خاقانی
تحفة العراقین

بسم الله الرحمن الرحیم

مائیم نظارگان غمناک | زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کاین حقه و مهره تا بجایند | سرکیسهٔ عمر میگشایند
وین طرفه که بر بساط دوران | مهره ز مین است و حقه گردان
خود بوالعجبان سحرکارند | که قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سرآید | سیلاب عدم به سر درآید
وقتست که این چهار حمال | بنهند محفهٔ مه و سال

وقتست که مرکبان انجم | هم نعل بیفکنند و هم سم
گردون نمط پلنگ گردد | گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بنقد افلاک | در رقص آید مفاصل خاک
یکسر شود امهات حیوان | بسته رحم و فسرده پستان
در دیدهٔ ابلق جهان تاز | از ناخنه روید استخوان باز
وین یک دو علامتی که پیداست | از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم | همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت | آیین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو نی | دجال هزار و مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت | در جام جهان نمای ما ریخت
هر شربت ظلم کآسمان ساخت | خاص از پی جان خاصگان ساخت

این بام نگر بچشم ابدال | بازیچه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر | ابجدخوانان لوح تقدیر
زان جمله نشانه خطاب است | طفلی که خلیفه کتاب است
خاقانی را بخطه خاک | بگزید از این مخاطب پاک

در خطاب با آفتاب بوجه محمدت گوید

ای مهره دهان روزه داران | جان داروی علت بهاران
ای کعبه رهرو آسمان را | ای زمزم آتشین جهان را
هنگامه شب روان دریده | پروانه بغربت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | پستوری صد هزار رعنا
شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو در دو گاهواره | دو هندوی طفل شیرخواره

شش بانوی پیر گرد و هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت
زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان هم از تست
زنگی شبان و رومی روز | هر دو ز تو گشته اند فیروز
دارد ز تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب
دیباچه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کودک فشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد از زر
وا از رفتن تست از اینولایت | این هفت صحیفه پر ز آیت
زرپاشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی
گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر
گه گور غم رزای باشی | گه آتش جان گزای باشی
چون شان عسل نمائی از بر | کوه از نظر تو زر عشین بر

از هر طرفی که اندر آئی — اندازهٔ آن ظرف نمائی

باشی بدریچه‌ها رسن باز — هر خار و خسی تو رسن باز

گه در بن نرد بان کنی جای — گه بر سر کوزه وان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آئی — گه تیز دوی و در سر آئی

هم عارض لشکری بهارا — هم شاهد مجلسی کیارا

رنگین توکنی کمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان

در قصر شهان بسی بپائی — زبی نگکه لولیان گرائی

نوخط ز تو شد عذار عالم — واخر برقانی از تو شد هم

روشن ز تو چشم شاه و درویش — جود تو ز فیض آسمان بیش

هر ماه به پیک رایگانی — خلعه بدهی و واستانی

یا خلعه مده بزیر دستان — یا دادهٔ خویش باز مستان

جز دست سکندران نگیری — دون پروری ار گران نگیری

آرایش تاج هر کس از تست — افزایش گنج هر خس از تست

از نطفهٔ تست نقطهٔ خاک — زایندهٔ زر و جواهر پاک

وانرا که زبخت تیره روزیست — از زادهٔ خاک خاک روزیست

ادبار بهر کسی که در تاخت — اقبال بخاکش اندر انداخت

در مذمت زر گوید

با قفل زر از تو فرج استر — با مهرهٔ لعل گردن خر

مرد از پی لعل و زر نپوید — طفل است که سرخ و زرد جوید

گل زان بود از فنا نهالش — کز لعل و زر است پر و بالش

گل را بشکنجه در کشد زر — چون زر بدم دو سکه اندر

لعل ارچه شراره‌ایست خوش رنگ — خونیست فسرده در دل سنگ

ای دست بجون فرازبرده — جامهٔ خسرو از نماز برده

در کیسه هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد

از آنکه بزر قویست رایش — زر بندهٔ شمر نه زر خدایش

زر محنت آز بر سر آرد — از آرزوی آزری برآرد

زر اول نام زردهشت است — زان کبر بزر درشت پشت است

زر چیست جز آتشی فسرده — خاکی بیمار بلکه مرده

آن چشمهٔ دل که بسته آید — از آتش بستگی گشاید

تا هست دل تو بستهٔ زر — کی بر رخ تو گشاید این در

تا زآهن حرص جوشن تست — زر مغناطیس آهن تست

چون جوشن آهنین گسستی — از مغناطیس بار زرستی

زرهست بت دو روی طرار — یکبار بر این دو روی پشت آر

بشکن بت از بت هوای دین است — کان بت که شکسته اند این است

خاقانی را بچشم هستی — دیدار زر است بت پرستی

آن شش سپری که خلق خوانند — جز هفت سپر اژدها ندانند

زر بر بصرش کسی گذر کرد — کو در رخ آینه نظر کرد

خطاب با آفتاب بوجه نکوهش

ای رنگ آمیز این گهرها — وی از تو گداز رش صورها

ای دایهٔ مهربان هر تن — معشوقهٔ رایگان هر کس

ای از تو بهر یکی نظرها — وی بر همه شئی تراگذرها

صاحب صدری و لیک خودرای — در صف نعال هر خسی جای

آن نور که هست دریغ باری — از خاقانی دریغ داری

این شیوه نه شرط دوستانست — این چشمت فعل دشمنانست

قصد

شروان ز تو گرم و روشن اوقات | من در گو سرد و پر ظلمات

بفتح

نه همنفسی نفس گشایم | نه خوش سخنی هوس زدایم

دلریش بگوشه‌ای نشسته | وز محنت و غصه پای بسته

پر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از دم

تجاذ — یعنی از آه کشیدن

مانند حلقه در مبس | نالنده ز دست کوب هر خس

گویا و خموش همچو دل وی | جنبان و جماد بی سر و پای

تف دیده و زخم پتک خورده | قد الفی چو میم کرده

پس بر در خلق جاودانی | استاده برای رایگانی

حاجب و دربان

حقا که منم چو حلقه بر در | آهن شده حلقه حلقه در بر

این حلقه آتشین همه روز | در حلق همی شود نفس سوز

مراد ازو آه است

پس چون بجهد شود علی الحال | در ساق بنات نعش خلخال

[حاشیه:] گو با کاف عجمی بمعنی زمین پست و مغاک را گویند

[حاشیه:] آتش پارسی آتشخانه ایست مشهور و نیز آتش پارسی نام مرضی است که خود در این مرض اگر زود حادث با حرارت میشود و تجاذ را نیز گویند و گوگرد را نیز گویند

[حاشیه:] انشاد سرای حد — یعنی شعر سراینده

۵۵

گردون که قبای شب زره زد | بر رشته جان من گره زد

تو گرچه درفشا نمائی | روزی نکنی گره گشائی

بر روزن من نتابی از خشم | نه در دل من ز روزن چشم

میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر اژدها نیست

بر روزن آن کسی فروزی | کز روزن پشت یافت روزی

چون نرگس کور و شوخ دیده | سرنی و کلاه زر کشیده

از کنج تو خاتم زر آن یافت | کو خاتم پس نگار بشکافت

زر در بن صره آن نهادست | کش سفره زیر سر گشادست

کنایه از مقعد است

صد کانه چو ماهی آن کسیراست | کاندر نو و شش هزار دریاست

امروز نصیبه ناکسان راست | بیت المال فلک خسان راست

آنرا بنهی مراد در پیش | کو پیش خسان نهد سر خویش

[حاشیه:] پوشیدن زره بجهت پیکار است

[حاشیه:] مراد از درفش خطوط شعاع است

[حاشیه:] غرفه — حد

[حاشیه:] اژدهای فلک کنایه از عقده تین راس و ذنب است که در این دو عقده کسوف اتفاق میافتد

[حاشیه:] چوگان ز — حد

[حاشیه:] بجهت آنکه در صورت ابطال عقود صورت نود و شش است و در نافی حساب ابجد عقده دوم ابهام گذارند نشکر و ورشو و دیگر آنکه عرب با نود و شش است و تعیین کنایه از مقعد است و دیگر آنکه لفظ نود و شش میشود درشت و دام مالی را گویند

غربال زمانه عمر برانست | انصاف بده که رستخیز است

شد مردمی از نهاد عالم | از عالم چه زر و شنان هم

کنایه از ستارگان است

حالات فلک بود مقلوب | خورشید بخل گشت منسوب

نی نی غلطست هرچه گفتم | راه هوس است هرچه رفتم

خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات و عالم عین | ای قرة عین و قرة العین

نشناختمت بچشم معنی | عیبم مکن الغریب اعمی

از من مشنو سپرشناسی | زاعمی مطلب گهرشناسی

این نازمرا بر آن غلام است | کو نیز هم آفتاب نام است

پنداشته ام که اوست حاضر | زان کرده ام این عتاب ظاهر

بنگر که چه مرد باشتابم | کز مردم تا ملک ندانم

ظلم حل

قوت حل [illegible]

میگوید خانه [illegible] شمس نام [illegible] شمس [illegible]

من هیچ نیم بهیچ معیار | از هیچ کسان بهیچ بازار

از گفت خودم خجالت آلود | رخ در خوی شرم زیبق اندود

دل از پی عذر جان فشانست | جان از پی خرده در میان است

افکنده سرم که جای آن است | پیش تو بپای و دست برد است

گر دست تو نیست دستگیرم | از بیم عقوبتت بمیرم

صبحت سوی تو عذرخواهم | صبحت شفیع این گناهم

صبح از پی صدق تازه روست | صبح آینه وار راستگوست

عذر از نفحات صبح بپذیر | گرد از صفحات سینه برگیر

بوی خوش

مهری تو حریف کین نباشی | روحی تو و خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عام است | قدر تو چو قدر عشق تام است

از عدل خلیفهٔ جهانی | که گاه سپاه جوش آنی (?)

بازار حل — مخفف بیازار یعنی آزرده مساز

افزود حل — یعنی عرق سرد از شرم سیاه و زیبق اندود یعنی سیماب اندود یعنی سفید شده و اثر خون که موجب حیات است نماند

عفو حل

همه حل

مراد از کوف است [illegible]

بالائی و پستی از لطافت | نزدیکی و دوری از مسافت
مانی بهنر از عشر زرّین | بر سورهٔ اختصاص یاسین

عشر زرّین ده آیه به صورت دایره از طلا سازند
بر سورهٔ اختصاص یاسین یعنی بر سورهٔ یس جهت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

از خطاب با آفتاب تخلص بمعت سید المرسلین و خاتم النبیین صلعم

زرّین صدفی جواهر افزای | در بحر کف محمدت جای
هرچند ردای زرنمائی | تاری ز ردای مصطفائی
میخ زری از پی بهارا (روشن) | هر حلقهٔ درع مصطفی را
چرخ از پی درعش آفریدست | چون حلقهٔ درع از آن خمیدست
در دامن درع آن مظفر | نه چرخ ز حلقه ایست کمتر
درعی بهنر از حلقه موزون | یک حلقه در او چه کم چه افزون
هر درع که دست کبریا بافت | خاص از پی قد مصطفی بافت
کان درع که داشت قد عالم | تا ناف کمال اوست بل کم

درعی بهزار حلقه محکم
یک حلقه در او چه بیش و چه کم

[illegible]

در دوست رضای آن مطهّر | دستنبویست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدّس | گوی انگله ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را | واهیست جهان و ماهی او را
تا احمد ملک دار شرع است | در ملکش دو خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن | خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدست (آنچه پیش مهمان آورند / بهشت) | پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه ایست چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده در بر
وایزد که قسم بجانش خوردست | سجاده‌ش ادیم خاک کردست
لشکرگه دین بپستانهٔ او (گه دو مدینه / مخفف آستانه) | کعبه شده کوس خانهٔ او (بجهت زدن نوبت نماز)
هر شب که عمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوب او خاست (چوب نقاره)

دستنبو [illegible]
[illegible]

گو انگله و گوی انگله [illegible]
با واو مضموم و الف مشبع [illegible] حلقه باشد که تکمه را در آن بند کنند گویند چه گو و گوی تکمه بود و انگله حلقه باشد که تکمه در آن بند کرد (فرهنگ)

نزل [illegible]
[illegible]

کیمخت ساغری [illegible]
این لفظ مخفف کیم آموخت است [illegible]
[illegible]

اشاره به آیهٔ شریفه لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون

در صحن بقا پستانه دارد — وز نقد رضا خزانه دارد
گردون و هم ستانهٔ اوست — فردوس نهم خزانهٔ اوست
خیمه زده شرع در جنابش — حبل الله المتین طنابش
مراد قرآن است
هم جانوراست هم سخنگوی — نخجیرستان خیمهٔ اوی
بگرفته جهان و هفت سقفش — پس کرده بوفق شرع وقفش
بر نامهٔ وقف این ممالک — توقیع زده که صح ذلک
این عالم و آن کهن عطایش — صد عالم نو نهاده رایش
دنیا که دو روز کاخ و کوخی است — در راه محمدی کلوخی است
او آب حیات عشق خورده — استنجا زین کلوخ کرده
خاتونانی که دل گشایند — چون از ختن ازل در آیند
تاکرده به سیماب جلباب — از کسوت بند و فرش سقلاب
چادر — مراد سیاهی کعبه — مراد کاغذ

در حقیقت اگرچه نه آسمان است اما آستانه حضرتش بشابهٔ گردون و هم است و بهشت هشت است تا اگر بهشت نهم خواهیم خزانه او خواهد بود.

مراد از ... بخیه دوزی ...

چیز بر دیگران و خود از آن چیزی نبرده

کاخ حجره کوچک باشد و کوخ از انجا شده است چون تاره و مار. کوخ با واو مضموم و واو مجهول خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند.

بر دست مجاهزان فکری — نابرده هنوز مهر بکری
مراد ...
آن طایفه را بدست انفاس — مختار عرب شناس نخاس
مختار که مخ فطرت آمد — گوهر دم و مجمر فکرت آمد
زان فضله که گوهرش مبدا خست — خاقانی عقد عنبرین ساخت
خاقانی اگر بدست و گر به — از زلهٔ خوان اوست فربه
آری حیوان چو گشت فربی — قربانش کنند روز اضحی
فربه
قربان گردد بر آستانش — چون فربه شد ز برگ خوانش
پس پیش پکان بیفکنندش — بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت — از فر و بهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسید ناچار — قربانش کنند بهر مختار
مراد قیامت است
از تکان جنان شود شاد — گردد ز پکان دوزخ آزاد

مراد از مجاهزان شاعران و سوداگران است

نخاس آنکه غلام و کنیز بخرد و بفروشد

ازگله بالضم اسم ما یحمل من المائدة صدیقک روقریب

در بند تمت خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم — هیچ است عیار من ز و جو کم

زین بوم کثیف و بام منحوس — زیر و زبر دو پیکه محبوس

در بند دو پیکه زخم پرورد — رخ زیر شکنجه آبله خورد

در دست جهان و در وی ماند — در هر روی خود سه بت نشانده

با صورت شش سری بر و نم — با افعی هفت سر درونم

زرتی که بود خلاص کانی — آوازه ده چو برفشانی

من عیب کنم بها ندارم — زان عشره و مشوکه عیب دارم

از بهر جنیبتان بالا — نه طوق آید ز من نه هترا

زیغم نه خلاص تنگ دارم — کز بی محلی محک ندارم

تمثیل

طفلی بهوای زر ز ناریخ — میساخت دو کفه تهی سنج

وز چوب درمنه در میانه — میکرد عمود باز بانه

دیدم که ترازوئی بیار است — دو کفه و شش علاقه شد راست

با باد شدم در آن ترازو — من زین سو باد زان دگر سو

با وارچه بوزن خشک سر بود — از من بعیار چرب تر بود

پس با که بوزن همبر آیم — کز باد بسنگ کمتر آیم

حیرت زده ام بطا هر حال — تا چرخ ز من بآخر حال

پنج آیت مصحفی طرازد — یا بند کتاب زند بیازد

از زرگر چرخ بازدانم — تا من چه زر از کدام کانم

خطاب بآفتاب و قتیکه در حمل آید

ای دایره گرد و نقطه پرور — ای بوته و ای ترازوی زر

ای شاه غمزه زن جهانرا — سلطان یک اسبه آسمانرا

از دولت تیز یافته فر — شش ساعت رانده هفت کشور

شاهی و کمال تست مطلق — دارنده صد هزار بیدق

فرزین بسه خانه زین سوی تست — ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن — زیر تو عروس ارغون زن

والا گهری بسیط نامت — عالی نقطی محیط رامت

لعبتگر کان و کان تمکین — خوردی تر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختیی قدم زن — بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان نو نهادی — یکساله غذای خلق دادی

از خاک دمیده سبزه تر — یعنی بره با تره نکوتر

میغ از تو براسب آسمان تاخت — میدان فلک پلنگ وش ساخت

نوروز ز نار و سیب زرین — بگشاد ز تو فقاع مشکین

کردی نظر و شکستی از تاب — قاروره آبگینه بر آب

نعم النظر ای مسافر طاق — قاروره شکن طبیب آفاق

برهان تو برده عیسوی وار — داء الثعلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زنگی — از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه لاله هم تو دادی — خال سیهش برخ نهادی

با تست جبین باغ رخشان — از طره سرو و جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمل — پر زر قراضه سفره گل

از بخشش تو سحاب اغبر — جلاب ده بنفشه عبهر

سوسن ز تو شد مبارز آثار — هم نیزه نمای و هم سنان دار

بر چهره شنبلید خوشتاب — نشره تو کنی ز زعفران آب

نیلوفر بر تو دیده بگشاد	از یک نظرش جنابت افتاد

شب آن همه غسل زان برآرد	تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبهٔ اوی	او سپاکن تو تو درنگ و پوی

محرم که شنید معتکف وار	یا کعبه که دید ناقه رفتار

هر چه از ورق نبات بررست	نیلوفروار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیورست	کز صوت طیور نفخ صورست

بلبل به دعای تست شبخیز	خاکستر فام و آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت	کاراسی کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسا روی	موسیچه نما و ماجرا گوی

سارک ز تو مطرب چمن گشت	هندوی چهار پاره زن گشت

در وصف تو ای بهار خوش نیز	خاقانی راست منطق الطیر

موسیچه جانوری است [illegible]

بازآمدن

بازآمدن خطاب با آفتاب و تقریر شکایت خویش

خاقانی را توی همه روز	بازیچه نما و مجلس افروز

گاهیش طلایه بان رازی	گاهیش ترازوی نمازی

هر خشک و تری که هستش از تست	کف پر زر و گل به دستش از تست

تا با نظر تو همنشین گشت	پشمینهٔ او بریشمین گشت

سروا به وحشت زمانه	از فر تو گشت تابخانه

آئی برش از نسیج برتن	گاهی به دریچه گه به روزن

در روزنش افکنی همه روز	سجادهٔ چارسوی زردوز

پس چون بشبکش نهی سر	دامانش کنی پر اقچه زر

اشکی که ز دیده ریخت بر خاک	از خاک بدیده برچنی پاک

وآن روز که در نقاب باشی	آهم کند آسمان خراشی

اشاره بطلوع و وقت دیگر که او وقت نماز باوش [illegible] میشود

برادرزاده ماتم خراسان برشانی
ابن آنکه بست از فرقت طاینه غز ...
بر سلطان سنجر و قتل و غارت ...
امام الائمه محمد بن یحیی ...
چنانچه در یکی از قصاید خود بیان ...
آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد ...
گرت ...
...

توختهٔ ماتم خراسان   من بستهٔ دارِ ظلم شروان
تو راندهٔ آن طرف بوسواس   کان مولد تست و مسقط الراس
من زآفت زاد و رود غمناک   دل در تب گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده   دو زرد رخ و دو تب کشیده
از کردهٔ روزگار رمن   من تا بو گله کنم تو با من
منی که تن و دلم ز اندوه   قرین چاه است و آتشین کوه
چون چاه خزینه دار سرباش   چون کوه شنوده ای مکن فاش
زین اعمی پیر اعجمی بیار   بشنو دو سه سرگذشت اسرار

ذکر سفر خویش هنگامی که از شروان عزیمت کرد

کاول که مرا ابیه و دوران   برهاند ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش   بر لاشهٔ عزم لاشیی خویش

از شط و بال بحر شروان   جستم بعراق قصد جان
چون راه عراق درکشیدم   نعمتکدهٔ بهشت دیدم
این بحر سپه بجای ماندم   زآنسوی سپیدرود راندم

صفت نعمت الوان قهستان

دیدم بمثال هشت بستان   هر هفت ولایت کهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش   سنگش بکلیم کیمیابخش
هر روز دو عید در دیارش   هر سال چهار نو بهارش
هر زرش نه گیا ستان گلستان   شکرزار و قرنفلستان
خورشید ستا نزا دو رخ نهاده   هندوستانزا سه ضربه داده
بر خاکِ رهش بهر خزان گل   بر آب گلش بهر کران پل
گلها همه هشت روی و یکتاق   پلها همه هفت پشت و یکطاق

کهستان مخفف کوهستان باشد و مراد آن قهستان است و مراد از کوهستان ولایت رودبار و الموت است و کوهستان علم ولایت است با خراسان که قاین دار الملک است و دیگر بجوار قزوین که الموت و رودبار از آنجمله است و بقرینه چه حاقان [illegible] کهستان قزوین اراده کرده باشد.

آبستن نخل و سرو آزاد — بچه‌ها ابر و نطفه باد

از تازش ترک و زنگی آمن — اما همه خازنانش خاین
تخت

رضوا نکده چنین بر وند — مانده بکف زبانیی چند

در صفت قطاع الطریق

غولان کمین‌گشای خونریز — غوغائی و روز خسب و شبخیز

مقصد نه و جمله کاروانی — دیده نه و پیشه دیده بانی

روز از پس ره رحیل کرده — مهمانکده‌ها سبیل کرده

حیرت که ناقصان غادر — تهمت که قاصدان قاصر
مکار

بار راهروان دلیل کشته — پس راهزن خلیل کشته

خوش خنده و زهر پاش بادام — ضحاک دهان و اژدها کام

ناپخته ولی فسرده بی‌آب — چون خایه مرغ ز آتش تاب

گز چشم و چو بحر مایه خشم — لا بلکه چو گژدم بی چشم
عقرب

در صورت کاه چاپلوسی — در معنی عذر بی فسوسی

وز مهر و وفا بکس گذرنی — جز جور و جفا دگر هنرنی

شیرین سخنان بظاهر حال — و اندر باطن چو زهر قتال

روباه صفت بحیله سازی — کین توز بشیوه گرازی

طرار طریق روز بازار — عیار و عیار رسن بکردار

دجال نگاه و در یکی چشم — نشناخته پنبه را مگر پشم

ز اسلام گریخته چو کافر — ابلیس گرفته چون پیمبر

جاسوس و عسس همیشه هر یک — یکدست و هزار پیشه هر یک

زینسان همه ساکنانش منکر — چون آب تر و چو آتش ابتر

در صفت اهل صنعت و حرفت گوید

صبّاغانش بلادری وار	بر چهره نشان نیل ادبار
تعویذ دهانش سامری وش	دود افکن و صد زبان چو آتش
خبّازانش خیانت انگیز	شیطان سپار و ملائکت آمیز
طبّاخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی خور
قصّابانش گلوبُر خلق	گلگونه‌کشان ز خون هر خلق
ابدالانش حرام‌کاره	حاکم لقبان رشوه‌خواره
خیّاطانش خسیس و مکّار	بوجهل دل و بلال دیدار
جولاهانش برشته فهما	نابافته مکر کهفها
درویشانش ز دل سیاهی	ناکرده بجان مگر تباهی
عطّارانش ببوی گنده	بر یکدیگر خیو فکنده
بگذشتم از این تباه کیشان	وز طارم و شبستان ایشان

بلادر — پیرایه‌ایست و زنان بر بینه میکوبند … آن خلک برای قرب مردم نشان نیز بر چهره خود کشیده‌اند و آن داغ نیز است … داغ عبادت که بر پیشانی … مشغول

برشته فهما

وز طارم و شبستان ایشان حل

افزون از دو ملائکت آمیز

اراز

در تعریف قلعه که در دارالمرز قهستان بوده گوید

پیرامن این بلاد اعظم	دیدش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش	صد نیل روان در آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا کوهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجاست تبحکی کهستان
برحسب حصانت سبیلش	فرمود فصیل و راندنیلش

فصیل حایط قصیر دون الحصن … دون سور البلد

نگهبان حل

حصانت حل

در تعریف رود خانه گوید

الحق باضافت چنان رود	بحر عدن از دو قطره کم بود
سیلش ز خیال دوست گشتر	دوقش ز سرشک خنده خوشتر
خوش نکهت عیسی از دم او	تر طینت آدم از نم او
وز خاک چو سر برآرد آدم	تجدید وضو بدو کند هم

تجدید وضو کند بدان نم حل

[illegible]

دریای محیط پیشکارش | محتاج ز کوه چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش | تا غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گندناست از رنگ | مانندهٔ گندناست بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی
دجله شده جدولی ز آبش | مشکیزه کشان شده سحابش
مرغابی او همای سیما | از مرتبه همعنان عنقا
چغزش بنوای نغز محرم | داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوشماهی
شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و رضوان
هر لحظه بساحل آزمایش | دندان فکنند ماهیانش
از دندان بر گرفت افلاک | هر دندان از لب نهنگ بر تاک

مریخ چو حق آرزو بگذارد | زان دندان کرد دستهٔ کارد
موسی و خضر در او شناور | زاو یک نم و صد هزار کوثر
آن مشرب خاص المعنی | نهرالله خواند جان عیسی
من لاشه را ناگزیران | افکنده بدست سخره گیران
رفتم بشناه و غوطه خوردم | زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بشکارگاه سلطان و قدر دشت و مرغزار

پیش آمدم آن چراگه جان | صحرای شکارگاه سلطان
با فسحت او بچشم وصاف | چون نقطهٔ فا شده گه قاف
گردون بر بسط حرکت بی ژرف | چون حلقهٔ جزم بر سر حرف
از خیمه در آن فضای مسکون | پیدا شده صد هزار گردون
قربانگه و قتلگاه مردان | میدانگه و صیدگاه سلطان

بر درگهِ او صد آسمان پیش | هر یک ز هزار آسمان بیش

بر طرف یک آستان و صد شاه | آلوده لبان ز خاک درگاه

هر یک به بوسهٔ خطرناک | النعبد نبشته بر سرِ خاک

از گاوِ زمینِ آرمیده | فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خوش تنگ | بر اسب فلک حیاصهٔ تنگ

کان مرکب اگرچه عرش نیروست | پالانی راه همت اوست

در صفت سراپردهٔ پادشاه گوید

میافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره منظر نور

آری شب تیره هرچه نور است | نزدیک نماید ارچه دور است

نزدیک و لیک طالبان را | بس دور و لیک غائبان را

چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیدنی نی

برگردِ سرای پردهٔ خاص | حلقه زده پاکان خلاص

خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده

سرهنگانش آسمان گرفته | از مقرعه جهان گرفته

در صفت لشکر و سپاه پادشاه

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آختگانِ پاک عنصر | بر تیغ نبشته یا رب انصر

پرداخته از جهاد اکبر | پس تاخته زی جهادِ اصغر

بنموده بحرب آتش آمیغ | تیغی ز زبان زبانی از تیغ

یکچهره و صد هزار تأثیر | یکضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمائل | مریخ سلب زحل حمایل

چون ریم آهن بزخم آهن — صد چشمه کننده چشم دشمن

در گوشهٔ دامن بقاشان — بربسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش — فلکهٔ فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت رخشان — شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت مقابر اولیا رضوان الله علیهم

رندان دیدم بهر خرابات — بی گور کنان گه مناجات

صافی دم و دردخوار هر یک — سرمست و خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه — دیوانهٔ خانه زاد درگاه

از باب بهشت سر کشیده — دوزخ به دو جرعه درکشیده

خمخانه بدیده در گشاده — کونین بمی گرو نهاده

شش پنج زمان داو برده — اما همه نقش یک شمرده

برحنگ زمانه فارغ الذات — از بیت و چهار دور ساعات

از مهر سرای هفت پرده — دل چون نارنج پُرد کرده

وز زخم سپهر بهیده کرد — چهره چو ترنج آبله خورد

زان حوض که آبروی جسته — دو دست بآب روی شسته

نادیده زمانه را شتابی — داده زبر آتش براتی

بر عالم شرک از در شاه — برخوانده برائة من الله

در حسب نفس خود گوید

من پیش چنین سران گردن — کشته متمکن و ممکن

سر بر سر خاکپایشان پست — چون خاک بوی جرعهشان مست

هر دو لشان هم از دل خوش — گه بلبله دار و گه سبوکش

بر سفرهٔ خاصشان بهر باب — ده کاسه بدست همچو دولاب

گه نامه برم لقب نهاده ... صد پر چو کبوتران گشاده

گه چون خبر آوری نموده ... ده پای چو عنکبوت بوده

وانگاه چو عنکبوت و کفتر ... دربان و رقیبشان بهر در

از برگ و نوا در آن اماکن ... در بایستی نبوده لیکن

دل رغبت بارگاه میداشت ... امید قبول شاه میداشت

من پیش مقربان درگاه ... انگشت گزان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمارست ... تعریف هم از شما توان خواست

امروز خواص شه شمایید ... در حضرت شه سخن روایید

از چنگ و بال و افر دم ... در بارگه شرف برید[م]

تا از سر پایگاه امکان ... در پایم دستبوس سلطان

میکشم و کس شفیق من نی ... در راه طلب رفیق من نی

من بر سر پای عجز کردن ... نالنده پای پایمردان

روزی زو ثاق پایمردی ... میآمدم آفتاب زردی

در بیک بخواجه بزرگ فرماید

در راه چو چشم باز کردم ... با خواجه بزرگ باز خوردم

با هشت جان دچارم افتاد ... کان خواجه بره کذارم افتاد

صدری متفرد از خلایق ... عدلش بزمان ملک لایق

در مدح جمال الدین محمد موصلی گوید

آن نقطه کل که شد مسلم ... چون نقطه بر از سه بعد عالم

برده بخلاف رسم و عاده ... سجاده ورای این سه جاده

از ظل ظلیل او بر ابرار ... ظلمات ثلث گشته انوار

جمشید کمک زجمع آلش ... صد آصف بر خیا عیالش

چون دست کلیم پای کلگونش | هارون وزیر گشته هارونش
جعفر کرم و نظام بخشش | بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته | چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش برو آرزو ز شر و شور | جمهور جهان میه از جم و بور
چون موکب او فراتر آمد | بی من ز من این ندا برآمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبه خدمت ملک الوزرا

با اشرف قدر کل ای جهان صدر | با اشرح صدر کل ای جهان قدر
ای عدل تو حرز پادشاهی | اول رقم از خط الهی
ای نور تو پاسبان ایام | وی سایه‌ات نوربخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فطرت | وی رشح تو چار جوی فکرت
ای تنگره از تو عقد جان را | بل واسطه عقد آن جهان را

ای ف

ای فر تو بر جهان فرتوت | چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید | چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو | امر آخر کار بسته بر تو
زان تحفه اول آخرین طرف | زین تحفه آخر اولین حرف
بر ضد مخالفان مذموم | در ملک تویی امام معصوم
کلک تو ثبات ملک جسته است | عدل تو برات ظلم شسته است
نادیده فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود | خلعه همه خاص خلعت بود
دور است بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فرزند

هم ایشانند بعد این زال — میراث خوران ملک لازال

بر درگهٔ تست بنده فرمان — خاقانی و صد هزار خاقان

مکالمه نمودن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا

هر نظم کزین قبیل بشنود — راندش رقم قبول بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد — از در سخنش بحرها زاد

هر دُر که بزاد ازان دو گوهر — یکدانه گردن دو پیکر

دیدی که ز بحر دُر فزاید — وین طرفه کزو بحار زاید

نطق و نفسش نتیجهٔ نور — الحان زبور و نوش زنبور

پس کرد عنان گران چو مرکز — فرمود چنین خطاب موجز

کفتا چه کسی و چیست نامت — اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب خاقانی ملک الوزرا را

گفتم متقلی سخندان — میلاد من از بلاد شروان

بوده چو خلیل عهد اول — فرزند دروگری معطل

در غار بلا گزیده آرام — انگشت خرد مزیده مادام

در بتکدهٔ هوا رسیده — برهم زده هر بتان که دیده

در بند نجوم و جاه مانده — هذا ربی خطاب رانده

پس کرده بروی قبلهٔ راز — انی وجهت وجهی آغاز

رشک آمده چرخ را ز حالم — افکنده بدوزخ و بالم

از قمهٔ عرش برگذشته — آن دوزخ من بهشت گشته

پس تاخته از پی منازل — در وادی عشق کعبهٔ دل

و آخر ز برای قرب یزدان — فرزند و دماغ کرده قربان

سؤال ملک الوزرا از خاقانی

کشا بعراق چون فتادی — زان ناحیه چون برون فتادی

گفتم که در آن دیار پرشور — نان شیرین بود و آبها شور

آن خطه بدست قحط اسیر است — حاشَ المجالس و با پذیر است

پیرامنش آبهای ناخوش — بالاش مظلهای آتش

بادی که ز ناحیه‌اش برآید — بس جان که چو خاک در رباید

بیچاره کسی که دایم آنجاست — گوئی بجحیم کرده ماویست

از صنعت چرخ و دست گردش — دوزخ زبر و جحیم گردش

عاقل چکند سواد خضراش — آن شهر که دوزخ است بالاش

بختم چو سفر عراق فرمود — زان آب و هوا و قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم — نعمتکده بهشت دیدم

چون دیده مردم رسیده — از کنعان رسته مصر دیده

اشاره بحضرت یعقوب

میبویم

حاش المجالس ... [illegible]

میبویم و در جوار درگاه — بر بوی قبول حضرت شاه

برامید

پروانه خویش کن پناهم — تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد — وارو همه چون تنی ندارد

گرچه زحد ثناست برتر — بگزیردش از چه من ثناگر

یعنی ناچار است

جائی که نگین بسر نماید — هم جلوه گری چو موم باید

کان نقش‌گری که بر نگین است — خوانده ز موم راست بین است

هر حقه که لعل درمیان است — اندک مومیش پاسبان است

حلقه

هم نامه بمهر کامران گشت — هم موم ز مهر ترجمان گشت

نصیحت کردن ملک الوزرا خاقانی را

کشا تو هنوز ناتمامی — برگرد نه مرد این مقامی

چند از من و ما سخن فزودن — خود قبله راه خویش بودن

تاریکی جهل خودستایی است | لا اعلم عین روشنایی است
لافست جگرشکاف شیران | بغی است گلوبُرِ دلیران
لافی که ز آدمم ببُرّان | وانکه انا رانی انیت نادان
آن کو شجره ز آدم آرد | ورنیست انانیت ندارد
یعنی شجره نسب وایهام دارد
خودبین چه بوی برنگ و ناموس | کاخر خجلی شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش | غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی | یابد شرف سخن سرایی

ملک الوزراء در دقیقه شناسی پادشاه گوید

شاهنشه ما ثنا پذیر است | اما بسخن دقیقه گیر است
خرده گیر
آن خلعه که فضل او نگارد | هر نو قدمی قدش ندارد
نقش کند
آن شهد که عدل او چشاند | هر حوصله قدر او نداند

آن نکته که ذهن او برآرد | هر عاقل فهم او نیارد
صغری تو و شاه جامع از علم | طفلی تو و شاه بالغ از حلم
نادیده بساط شاه بهراس | پی گم کن و پایگاه بشناس
بپرهیز

در مذمت حاجبان ملک گوید

حجاب غیور گردِ درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله
دیدی درِ گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان بُرند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار — گر سر خواهی زبان نگهدار
طفلی بر معلمان باش | چون طفلان مهر بر دهان باش — کنایه از خاموشی است
خاصه که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان از آن فکنده است
نه بر تو زند زمانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده
تیغ است زبان کشیده در کار | زین تیغ کشنده سپر نگهدار

این تیغ ترا بقوت دین | بی خائنه کن چو تیغ چون من
در دوزخ تن زبان زبانیست | مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت | کاول که برآمد بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست | کانگه دو زبانش در دهانست
بگذر هم ازین قدم که پستی | در بند زبان که باز رستی
زین پای بسیج خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم تخته برگیر | هم عشر تخت را ز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز | بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زاد و بوم کن رای | چون پخته شوی سوی عراق آی
کاول شرفش ثنا پذیرست | کمتر درجش دقیقه گیرست

قیر اندود ای قیر اشر و غائر حقه و حقه نیز باشد

کانگه ـ ط

در بند زبان بگوش بستی ـ ط

اشاره به تخته طفل است در دوره ابجد خواندن و تا نویسند .

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سپهر دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چو روم کم از ره آورد | خاصه که دیار قحط پرورد
پر پسند مجاوران گویم | کز خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان | از خواجه بزرگ و صدر کیهان
بر چشم خرد نقاب بندم | بس تکل بر آفتاب بندم

کنایه در نیرو و پرتو گذاشتن است

چه برم ـ ط

جواب ملک الوزرا خاقانی را و انگشتری خویش بدو دادن

گفت از ره کدیه پای برگیر | هان خاتم من بنقد بپذیر
کامروز نگین خاتم ماست | این خاتم زمردین که پیداست
چون خاص تو گشت خاتم من | چون خاتم چشم شو بجز حق
کان بینی از آن نگین جاوید | کز جوهر جام دیده جمشید
مندیش چو این تراست همراه | از غول ره و سموم جانکاه

الکدیه بالضم شه ة الزهر ح

بینی ملک و خاتم زمردین است نقاده خاتم ماست

کاسمای مهین بر او نبشته است — تریاق بهین بر او سرشته است
این مُهر بر غنیم دیو رمین — میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش — زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی اینچنین تنعم — بر خیره ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بزیر نگین داشت — تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهرشناس مهرهٔ نوش — وقف آمدیت بر تو مفروش
بر گوشه او برغم اغیار — لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم این را زجان گرانی — نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت کردن خاقانی بشروان و طلب کردن شاه انگشتری را

آخر چو بمن سپرد خاتم — چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش — راندم صلوات بر وجودش

از خدمت آفتاب انور — رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع — بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان — در وادی شهر و بلاد شروان
بردی همه کس ز خاتم من — افسون تب و طلسم زادن
این مهر بشهر مشتهر شد — خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدم فرستاد — تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به — جمشید منم نگین مرا ده
مهری که وجود راست فهرست — محبوس پس عدم مدار و بفرست
در دست تو آن نگین نشاید — خود خاتمت آهنین تر آید
با خاتم جم چه عشق بازی — چون از پسرو فسارسازی
شاه اسپرم و مشام عیسی — بر آخور لاشه خر چه معنی

گرچه در بعضی نسخ مطلق بود کاتب در اینجا مراد جزو قرآن است

عنوان مجوس و بسم بروی　　دست جنب گرانه در وی

جواب دادن خاقانی پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست　　این ظلم بود نه بابت ماست

شاهان بطریق عدل پویند　　از شاه بعدل باز گویند

عدل ار نه مهندسی نمودی　　این گنبد اینگون نبودی

در خاک نه آب عدل خوردی　　گل گنبد آتشین نکردی

عدل آورد از پس زمستان　　در علت طبع نفخ نیسان

از عدل گشاده شد بگلزار　　خون از رگ گل بنشتر خار

بر عدل بود مدار شاهی　　پس ملک بمان و گر چه خواهی

از عدل بمانده اند بی پوست　　این طشت بلند و خایه پست

[illegible]

غلو کردن شاه شروان در طلب انگشتری

گفت ار بمثل بهاش جوئی　　شهریت بها و هم چگوئی

گفتم وقف است چون فروشم　　خورشید بگل چگونه پوشم

نپذیرم اگر بها فرستی　　گر خود همه کیمیا فرستی

در صفت خاتم گوید

گه گه که نهادمی در انگشت　　بر پسند ماه کردمی پشت

دریای مهین که خضر دیدی　　ز انگشت کهین من چکیدی

هر فضله که ناخنم بزادی　　چرخش مه نو لقب نهادی

خورشید فلک حسد نمودی　　کین خاتم کاش قطب بودی

تا ایمنی بقوت　　اوی　　از ضعف دل و ز زردی روی

گه داشتمی نهفته چون غیب　　در عقد عمامه و بن جیب

گاهیش ز بیم دیو مردم　　در کنج وثاق کردمی گم

مادام که آن نکیسه نور | میداشتمی ز خویشتن دور
شد خردم شکست می‌یافت | یأجوج خیال دست می‌یافت
دیو آمدم بچاه میبرد | غول هوسم ز راه میبرد
حرصم بدر طغان همی خواند | آزم بسوی تکین همی راند
عقلم در آرزو همی سفت | هوشم سخن طمع همی گفت
این گفتی صدر مهتران جوی | وان گفتی مدح سروران گوی
من مانده برین نمط زمین پای | نز پیش ره و نه باز پس جای
که بودمی از نیاز نانی | بر خوان خسان مدیح خوانی
گاهی چو گوزن وقت نزهت | افعی خواری ز نان شبهت
گه پیش در گوزن ساری | چون افعی گشته خاک خواری
گه پیش بساط چند معیوب | چون زر نثار در لگدکوب

کز وقت صبوح چند بام | پذرفته و باز داده چون جام
رسم است که جام را طربناک | بستانند پر تهی دهند باز
آخر دم اگر شکسته گردد | زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جم نمودن | عار است بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل گوید

آخر شبی از ره تحیر | رفتم بولایت تفکر
عقل آمد و گوش من بیفشرد | پس شد بدکان وحدتم برد
من کودن و او برید و قاصد | من اعمی و او دلیل و قائد
یکدست بدوش او نهادم | دستی بعصای شرع دادم
میماندم میشدم بکوشش | دستی بعصا یکی بدوش
آخر چو نمود دستیاری | برساخت طریق رستگاری

پیش آمد و پس پیل باریک — بگشاد ز چشم آب تاریک

تک کرد بدست چابکی زود — هر مجری کآب تیره را بود

هر هفت طبق چنان جلا یافت — کز نُه طبق آسمان ضیا یافت

فلک ۱۰

در تعریف صبح گوید

من چشم فراگشادم از دور — پیرایهٔ صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق — چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک تافت — آیین خیمهٔ طناب آتشین یافت

شد لخلخهٔ فلک دم صبح — شد حلقهٔ ماه خاتم صبح

از بانگ خروس و کوس درگاه — شد خرقهٔ تلمع سحرگاه

من عزم ابد فتوح کرده — با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده — کآدم بچهل صباح دیده

بگز

کیفیت دیدن حضرت خضر علیه السلام

چون برق صبح بر تر آمد — خضر نبی از درم درآمد

بگذارده فرض و کرده مجلس — در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه واکشیده — پنجاه چله برآورده (اربعین)

کشته ز مرمتش قوی سر — و ندانهٔ بارهٔ سکندر — قوی تر ۱۰

بر خاک سکندر آمده نم — تلقین و نماز کرده با هم — جم ۱۰

صد ره ره عشق در گرفته — یکسر نفس بر گرفته

اندر برش از سر فضایل — هر چار کتب شده حمایل — چار کتب توریة و زبور و انجیل و قرآن

کرده ز ردای عالم الغیب — باز افکن خرقه و بن جیب — بازافکن جنده و جبه ... بر جامه و خرقه دوزند

فضل الله بر طراز جامه — نور الله ریشهٔ عمامه

در دست عصای سبزکانی — در کوزه پر از آب زندگانی (مطهره)

پای افسر از نیاز کرده — در حضرت پای باز کرده

خوش خلق چو مشک چینی از حلم — پر مغز چو جوز هندی از علم

مرد ذکر و اعتقد اندران راه — وارسته ز آفت نسوا الله

آن شیبت روی ارغوان فش — چون برف تنیده گرد آتش

افتاده هزار عکس و بوی — بر شانه و دست از آینه روی

چون فستق سبز جامه بادام — انداخته پوست همچو بادام

یافت ز نرگس پرآبش — بر نرگسهای سقف تابش

زو یافت حیات جاودانه — طاووسیان جدا زخانه

چون دید مرا چو غنچه بشکفت — دوشیزه چو غنچه تنها گفت

آورد هزار عید پیدا — کان نیم هلال کرد گویا

میزاد بوقت هر خطابی — از نیم هلالش آفتابی

دیدم ز هلالش آشکارا — بر صورت شصت سی ستاره

تفقد و ملاطفت خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت — بنشست بعادت عیادت

نالانی این دل نوان دید — مجروحی روح ناتوان دید

دست کرمم نهاد بر سر — لو انزلنا بخواند از بر

درد سر من بسر زبانش — برد از دم درد سر نشانش

نفطش چو گلاب بر زده سر — کافور بهند عارضش بر

تا درد سرم چو چید از دور — بفشاند از آن گلاب کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش — بودند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن — زین دو شده خوان من صفاهان

در ریخت بحلق من علی رؤس — صد شربت و طاس شربت طوس

از شصت سین اراده کرده و شصت دندانهای آنحضرت را به دندانهای سین تشبیه کرده است

اشاره بآیه شریفه لو انزلنا هذا القرآن علی جبل در سوره حشر و خواندن آیه شریفه جهة صداع نافع است

نفطش خال

ذیه خال

بود این دل من ز غایت رنج　　دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد بکمترین اشارت　　دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفلوش دید　　چون غنچهٔ گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من چو دریافت　　همچون ورق شکوفه بشکافت

او سکهٔ روی سیم سیما　　بی پرده بمن نمود عمدا

من طاق جبین و کرسی سر　　بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خرد مجارا　　تا پیشکش از چه سازم او را

هم هاتف عقل دادم آواز　　کان خاتم خواجه پیشکش ساز

من جستم و خاتم آوریدم　　بوسیدم و پیش او کشیدم

پرسش خضر علیه السلام که این خاتم از کجا آوردی

چون پیشکشی بدین خطر دید　　حیران شد و تیز تیز در دید

گفت این تو از کجا فتاده است　　این معجز جم ترا که داده است

گفتم بعراق داشتم سر　　با خواجه بزرگ خورد پرور

زان پس که کرم بپاه من ساخت　　این خاتم خرز راه من ساخت

گفتا بشکسته کان بقدر　　تشریف چنین دهد چنان صدر

خاتم دادن خضر علیه السلام بخاقانی

پس خاتم دیگر از کف راد　　بر خاتم من مزید بنهاد

گفت این سوی دست چپ همیدار　　وانرا سوی دست راست بگذار

کز قوت این دو مهر والاست　　قوت دو فرشتهٔ چپ و راست

او صحن دلم بگفت میرفت　　جانم بزبان شکر میگفت

در مدح حضرت خضر علیه السلام و مکالمه نمودن با او

ای پیر پیافزان والا　　وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بر و بحر حکمت — ای خازن کوه و کان عصمت

در دبستگه تو طفل مزدور — کرسی داران مسجد طور

با مشعلهٔ تو رسته ز آفات — وادی سپران راه ظلمات

بر کوههٔ قاف محمل تست — بنگاه خسان چه منزل تست

رنجه شدن ترا سبب چیست — آخر غرض تو زاین تعب چیست

کشا غرض من آن جهانی است — مقصود جزای جاودانی است

جواب خضر خاقانی را

ما را چه غرض کشاید از تو — در کیسهٔ ما چه آید از تو

صد گنج روان قرین راهیم — از تو چه قراضه قرض خواهیم

مردان که مجاهدان راهند — از صاع پستان کوه خواهند

پیران سخن از غرض نرانند — آزادان آز را ندانند

آزاد از آز نیستی افضل — از آز آزادی دو حرف اول

حکایت کردن حضرت خضر علیه السلام

من دوش برای زلهٔ خاص — بودم ز خواص خوان اخلاص

در دعوت انس هفت مردان — بر زاویهای کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی — انس همه شاهدی و شمعی

وان شاهد خاص و شمع مفرد — قرب احد و خیال احمد

بخته جگران و خام پوشان — تریاک دهان و زهر نوشان

مشکین لقبان و مشک انفاس — خالی ز خیال ناس و نسناس

از ناس و سپاس خلق رسته — از شر و ز شور دهر جسته

بر رسته و رسته از چه از آز — بر جسته و جسته در گه راز

دریا و سراب جیب و دامن — سیاره و ثابته دل و تن

بیتر از کثرت گریه ترق جیب پنهان در دیت و از طهارت پاک دامن سراب است بیتر خشک است دامن خشک عبارت از پاک دامنی است . دامان بیتر از بطر تا آلوده گی سراب گفته

طوبی نفسان زپاک بیخی — بر تن خشن هزار میخی

هر حرص که نو بریده بخشش — چون جامه زده هزار بخشش

ششدانگ عیار آب و گلشان — دنیا دو چهار و انگ دلشان

آهسته چو کوه زیر ژنده — تب لرزه بکوه در فکنده

در وجد ز بحر جوشش ن تر — بحر از پی شان سجاده بر سر

اندر قفس وجود هر کس — چون زاغ گرسنه چار کرکس

چون کوس شکم تهی یکه خیز — هر صبح دهانی ناله آمیز

نا داده بخار فضله آور — دیگ معده بکاسه سر

طباخ محققان چو خورشید — امّا همه روزه دار جاوید

چون خور شید آسمان پرنده — خوردی ز خلق و نا خورنده

نه چون آتش که هر کجا یافت — آنگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر کردن شعر خاقانی در مجلس خضر علیه السلام

زانطایفه شبروی چو شعری — بر گفت ز گفته تو شعری

کآتش بکروه درهمی زد — زلزال بکوه درهمی زد

این از ره وجد جان همی باخت — وان از سر حال سر میانداخت

وین ازرق چرخ چاک میزد — وان چتر سحر بخاک میزد

هر یک بسماع شعرت آزاه — مجروح کتان برقع ماه

من چاک زده دراعه در حال — انداخته طیلسان بقوال

گفتند کجاست این سخندان — گفتم که بعرصه گاه شروان

خاقانی نعت خوان شرخ خوانند — نه حکر خاند انش دانند

عین است اسیر عالم خس — گفتند بجمع کاینچنین کس

چه شناسد عالم خبیثش — او را که چنین بود حدیثش

چرخ را با ازرق پوشی نسبت دهند

بر خاک زده عمامه فی الحال

ای لطف ازل تو فاش باش | ای خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع از آن سور | سوی تو کشیدم از ره دور — زِ دو تو رسیدم از ره دور

نصیحت کردن خضر علیه السلام خاقانی را

اکنون دل و سمع یار کردان | وین گوش که دو است چار کردان
از شهرهٔ گوش هر زمانی | بر حافظه می سپار کانی — شهره مخفف شاهراه است
کاین هر کلمه هزار کان است | بر چین که نثار فرق جان است
امروز نثار چین همی باش | فردا همه ره نثار زی باش
کانجا که بتان دهند بارت | بگزیرد از این چنین نثارت — بگزیردت از چنین نثارت
یا از پی شاهد نهانی | گوی آنکه گرکنی توانی
این جور و شان پردهٔ فکر | پیرند و جوان و حامل و بکر
تک تک بدوان بحجرهٔ گوش | یک یک بنشان بحجلهٔ هوش

کاین عروس روح بشناس | از ره گیران دیو بهراس
پیش آر بعشق پای بوسان | جان روی نمای این عروسان

مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سرمایه جمله وعظ این است | کایام ترا عدوی دین است
در سایهٔ این دو رنگ منشین | همراهی این نهنگ مگزین
مفریب برنگ و بوی ایام | گلگونه صبح و غالیهٔ شام
بر مرد سلاح حرب زیباست | گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز با غریو است | کین زنگی و آن سپید دیو است
طفلی تو که از سپید و زنگی | ترسانندت بدیو و زنگی
وای آنکه فلک دو هندویش | زین دو رصد سپید سپیدیش
زان این دو رصد مقیم راهند | کز قافله باج عمر خواهند

نوآن بر موز حق رسیدن — زین نقش سپه سپید دیدن

کانها که در این سپه سپیدند — نه کرم قزند کرم بیدند

یکروز شمر ز دور عالم — این هفت هزار سال آدم

این روزنه دلفروز روزیست — فرزانه کشی یگانه سوزیست

چون مویک زنگیان کم از هیچ — کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

چون کرد دلم بوعظ اکرم — دل رنگرزی شد از سر شرم

نارنجی و ناری از سر دست — بر چهره من نقابها بست

سؤال خاقانی از حضرت خضر علیه السلام

پس شرم ز پیش بر گرفتم — جستم ره و خجل در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملک پی — کین شیب و فراز را فناکی

جانها که جو ابر قد میند — در فرضگه امید و بیم اند

زانسو تر پل شدن تو انند — یا در پل آتشین بمانند

وین عقل و روان که نور بابند — از هفت رصد جواز یابند

رسته شود این دو جوهر تصویر — از چار زبانی زبون گیر

از شش در شش جهت توان رست — وانپنج بپنج حس توان جست

این رقعه پست نیلگون چیست — وان چتر بلند سبز نگون چیست

این دایره کی نشیند از پای — وین نقطه چگونه خیزد از جای

زانسو تر خط استوا چیست — سکان سواد آن بنا کیست

چون زین سوی خط سکون ما و نیست — گر زان سوی خط بود عجب نیست

زانسو رحم چهار مادر — هر چه نزاید این سپه گوهر

چون شاید عالم سبک پی — زان نیمه جا دو این دگر حی

جواب دادن خضر علیه السلام خاقانی را

هر نقد کزین عیار می‌رفت / صراف درون او نپذرفت

پس گفت بهای این چه بوده است / گز پرده کج رهت نموده است

هیهات هنوز بند تست اینهات / چون نو قدمان مقامت اینجاست

رو کاین نه سوال عارفانست / این خار ره مخالفانست

تعطیل نهال این سوالست / بدعت ثمرات این نهالست

از شیوهٔ دین حدیث رانی / پس جوهر جان قدیم خوانی

چند از دم فلسفی شنودن / نه فلسفه بل سفه نمودن

پای از پی آن حدیث در نه / فلسی نه هزار فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن / یونی نرزد حدیث یونان

هان پیسنگ تو شرع دوران / دل را بفلاخن از فلاطن

در حکمت دین درآ جان را / حکمت حکم است توسنان را

قرآن که نجست تو سخن سنج / همین قربان کرد بر سر گنج

بر گنج بسی کنند قربان / قربان شو پیش گنج قرآن

عثمان که با حمد اقتدا کرد / نه بر سر گنج جان فدا کرد

گلگونه بود خون عثمان / بر روی مخدرات قرآن

خود خون مطهر چنین کس / گلگونه قدسیان سزد بس

علمی که ز ذوق شرع خالیست / خال سپیه سیاه حالیست

این خال سپیه از اهل ایمان / چون خال سپید دار پنهان

خواهی طیران بطور سینا / پرپشت مکن چو پور سینا

دل در سخن محمدی بند / ای پور علی ز بو علی چند

چون دیده راه بین نداری / قاید قرشی به از بخاری

بهر محل محققان را / مخراق زن این مخرفان را

برداز کن از برای دین را   نقابان سپرای دین را
بگروی بکعبهٔ هدی دار   شش روی مباش کعبتین وار
مپذیر در این کهن خرابات   از نوقدمان دم خرافات
موهوم کلامشان نه مفهوم   خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نوشته بر جای   موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبدهٔ حباب پرپیچ   شکلش بکمال معنیش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تر   رنگین و دو دو روی بی بن و سر
چون صورت بوسه در تمنی   خالی خوش و هیچ حاصلی نی
اقلیدس پرای دین مبت آر   اقلیدس و رایهاش بگذار
زاقوال مموهت چه آید   زاشکال مزخرفت چه زاید
اقوال بعندلیب بگذار   اشکال بعنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست   کز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع واپرس   وان نکته ز انبیا پرس
در پیشروان شرع کن درس   از پس‌نهاد کمرهان ترس
مردان سوی دار ضرب تازند   طفلان درم از سفال سازند
مندیش چو دین کنی تقبل   زین نیلی بحر و آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی   زین هفت جزیره بار رستی
از عالم خاک برگذر پاک   گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی   رندی که درم بخاک بازی
چرخ است کمان گروهه کردار   گل مهرهٔ اندر او گرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل   کاندر خفتی است مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند   زین نکته که رفت بی‌نشانند

اشاره به آیه شریفه نبئ عبادی انی انا الغفور الرحیم

چون کرم قزت بباغ دینی | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که ز کرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید
هر گه که بکرم پر بر آمد | میدان که زمان او سر آمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی به پشه مانند | پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی ای تو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی از آن بود | سیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع بتهمت خون

نمرود وشی در پشه مانند ۱۰
چون کرکسی و چو جیفه لاشی ۱۰

همم خضر علیه السلام فرماید

افسرده جهان پیرهین خیز | از بنگه این عجوز بگریز
پیوند فسرده چون گزینی | در بزم عجوز چون نشینی

دنیاه فناست پند بپذیر | چون بلبل و نحل گوشه گیر
دم بسته قدم شکسته میان | چون بلبل و نحل در زمستان
کاندر مه دی بباغ و کهسار | بلبل گنگ است و نحل بیکار
کاشانه دولت تو دامان | خلوتگه خاص تو گریبان
میاز ز سینه تاب خانه | میکن ز جگر شرابخانه
از تف دل آتشی بر افروز | شهوات بر او چو هیمه میسوز
چون برکنی آتشی چنین گرم | خورشید فسرده گردد از شرم
پس قصد کند بمفرش تو | تا گرم شود بآتش تو
بر بند بدان قدم که نیروست | این چار دریچه کز برون سوست
تا برگ سپه غرفه که بالاست | از حجره دست چپ کنی راست
کم چند بر این سبیل میاش | تخمی بزمین صدق میپاش

کجا بخانه ۱۰

تا دی مهِ ظلم در گذشتن — خورشید مراد بازگشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن — بر گلبن عمر گل دمیدن

کانها که دل بهار دوازند — ویناه بر این صفت گذارند

در مذمت جمعی که بر داشته دنیا اند

گر عشم ترا ز عالم دون — دونی دو سه برکشید گردون

کوریست مر این کبود فش را — این باطل کوش کینه کش را

در خط چه شوی چو ست رایان — زین خط و طلسم ناسزایان

از دایره جز کژی چه زاید — از کژی راستی کی آید

گر بر حسد چنار چالاک — بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار رانند — بید انجیر از چنار دانند

کین سال بقا بصد رساند — وآن بیش سه چار مه نماند

ای یافته

ای یافته تاج پینیازی — مپذیر کلاه سرفرازی

در دزد و سرا از کلاه بر پس — این بی کلهی کلاه تو بس

آنرا که کلاه بی کلاهی است — بر هر دو جهانش پادشاهی است

وانکس که بسر کلاه جاه است — فرداش کلاه سر کل آه است

وانرا که بسر کلاه جاه است
فرداش کلاه و کل کلاه است

تا کی ز سجود بر در غیر — چند از آنا خیر یک دو لاخیر

خاکی صفتی خلیفه پیوند — بر آتشیان سلام تا چند

اینها همه مرد لات ولوتند — با دجبروت در بروتند

در میکده قبله مهین شان — صد بزکه سرکه در جبین شان

بر جای پیمبران نشسته — ناموس پیمبران شکسته

از چرخ کیان نوا گرفته — از قاف بغصب وا گرفته

یکسر دو زبان چو مار پیسه — یکچشم و دو رو چو باد ریسه

چون مرغ گشاده پر ولی بوم — چون بوم بزرگ سر ولی شوم

در دولت و دین چو بوم طاوس — یکسر سر و پای زشت و منحوس

ای شاه طغان کشور دل — طمع از یک و ینال یکپل

یک پادشاه اینور و ینال پادشاه بزرگ

محمود نماند نطق در بند — از مدحت سومناتی چند

سومنات بتی بت پرستان منظور و اینجا هوا پرستان است.

بر در که هر خسیس هالی — چون کوس منال بینوا لی

بالمعنی

پیران زمانه را بهرسان — گلگونه و موی عاریت دان

پیران ره

هر دو بر فر و کم از هیچ — وین یکسر رنگ و آن گره پیچ

رفت آنکه برین سرای مجبور — جم سلطان بود و دیو مزدور

مراد از جم درین سلیمان است جم

امروز بمقتضای دوران — جم مزدور است و دیو سلطان

هرکو در سفلگان مقرر داشت — از آتش دوزخ آب خورداشت

مزدوری دیو آهنه کار — جز ویل سقر نه آورد بار

چه ره

هرکس که حریف عنکبوت است — ماوا گهش اوهن البیوت است

اشاره به آیه شریفه است

هرکو سوی جام ناکسان تافت — خالی شد و جرعه کم ز کم یافت

خاکم ره

باشد بر کپان عالم — چون جبه ناکپان کم از کم

هرکس که بمنزل طمع راند — در منع و عطای خلق درماند

جز چون مگس سقاش شناس — کاول دق دارد آخر آماس

نان ریزه سفره خسان چند — سر کفچه دیگ ناکسان چند

چون سگ در هر کس است جایت — زان چون دم سگ کجست رایت

این نااهلان نه مرد کارند — سگ پاره و سزای سنگسارند

بهوان زنهار مختصرشان — طوق دم سگ ز تاج سرشان

زرد ره

در راه خدای شو تن آسان — از خدمت ناخدای ترسان

اینک آب طهور قلزم — از خاک نجس مکن تیمم

اشاره به حدیث است — اشاره به بنا

برچشمهٔ شیر و می فرود آی　　چون شیر بغرش و دُم میالای

در خطاب بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

خاقانی از آن پستان اشرار　　در خز به پناهگاه مختار

هین زود ازین سرای تن زور　　بگریز و رکاب مصطفی گیر

پی در ره دولت ابد نه　　سر بر خط احمد واحد نه

از احمد تا احد یکی نیست　　میمی بمیان حجاب معنی است

آن میم جهان شمر چو برخاست　　احمد بحجاب احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز　　در فتراک محمدی آویز

دست آویزی که امن عقبی است　　جز فتراک محمدی نیست

لب هر که قاف را بجنبد　　گر میم محمدی بجنبد

لب موضع میم نامش افتاد　　حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود ز میم نامش　　زان تحفه جان رسد بدامش

از حرمت آنکه میم وار است　　لب دایرهٔ سخن گذار است

لب چیست که اندیشه راه　　خود خط جهان بمیم ماند

بر دوحهٔ فطرت جهاندار　　آدم شکفه است و میوه مختار

احمد پس آدم است شاید　　میوه ز پس شکوفه آید

آن سورت جود و آیت جد　　پیش اب و جد اوست ابجد

اب کیست خلیل و جد که آدم　　او بهتر ازین و بل کزان هم

بعد از همه آمده است ظاهر　　سوره پس ابجد آید آخر

در ذکر معراج حضرت رسالت پناه گوید

میدان ازل ندیده باری　　بر پشت فلک چو او سواری

آنشب که سپهرش آفرین کرد　　کاحسنت سوار آسمان کرد

بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت | تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت

بر شد بدمی ازین حباله | زانسوی فلک هزار ساله

در صفت براق گوید

در زیرش مرکب روان تن | گویا و خموش و رام و توسن

کرده بده فحل آسمان را | پس فحل شده روان جان را

در مرتع قدسیان چریده | بر مربط سدره آرمیده

پیش از آدم بکاخ رضوان | افکنده هزار ساله دندان

پرورده و بر نهاده داغش | رایض بریاض هشت باغش

از حوض طهور آب خورده | بر خاک جنان مراغه کرده

تا بوده برای دلخوشی جان | بر آخور خشک آخشیجان

جای علفش نه زین کهن فرش | از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور | هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه فراهم | جوی می و جوی شیر با هم

جنی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان دمش گره ور | چون خوی مهان دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا | در برقع جل شکوفه آسا

لطف قدمش ز نور ساده | دستارچه بسته طوق داده

بر آب ملک زده صفیرش | ایام نبوده سخره گیرش

رخشی چو درخش تیز و رخشان | لابل چو درفش خور درفشان

داده بقیش در آن منازل | مضمار ضمیر و دلدل دل

نه ترس که در ره افکند سم | نه بیم که راه را کند گم

نز پول اثیر در رمیده | نز تند سپهر سرکشیده

از غرّش و غرّه‌اش همه راه / پیدا شده صور و نور ناگاه

بر پشت چنین فلک نهادی / بنشست چنان ملک نژادی

گفتی که سوار شد علی الحال / بر نفس شریف عقل فعّال

وین گفته که دور باد یارب / چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون / زاین دار الحرب راند بیرون

ز اقلیم حدوث برگرفته / راه ملکوت برگرفته

پی برده در آن منازل دور / با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را / آمیخته شربت صفیا را

بگذشته ز نه صفت ششدر تنگ / زندان سپه بعد و صحن دو رنگ

هفتم ز صد و شش حو ازداد / پای از سر سدره بر نهاد

شب راه بنور بسم رفته / زی مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عشق نوزبان خواه / و دو جهانش بنقد داده در راه

از وادی قدس پی کشیده / در کعبه هیبت رسیده

درگاه قدم بدیده دیده / لبیک بگوش سر شنیده

رؤیت شده بهٔ نزولش / طغرا شده آمن الرسولش

بشنوده نود هزار اشارت / لا احصی رانده در عبارت

از ساقی منصف اندران شب / صد نصفی را کشیده تا لب

باز آمده در جهان لاباس / جرعه بصحابه داده زان کاس

ازو رفته عشق چار یارش / یک بود و ده و صد و هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید / کاعداد همین چهار باید

هر چار چهار رکن تمکین / بل چار حد و کعبهٔ دین

گر زان شرفی که مصطفی داشت / معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را همه شب داج — درحضرت مصطفاست معراج

گر زین سخنان سحرکردار — حسان عرب شدی خبردار

بانگش زندی زعالم پاک — یا حسان العجم فدیناک

خطاب با آفتاب

ای عیسی ره نشین جهان را — همخانه عیسی آسمان را

ای نام تو صلیب اکبر — یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کله سور — بر قمه چرخ قبه نور

مانی بعرابیان اشقر — نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمائی — تا حلقه آسمان ربائی

سهم تو کند زچشم مردم — هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو زترس زان گریزد — تا نیزه‌ات خون او نریزد

چون در فلک چهارم آفتاب است و حضرت عیسی علیه السلام نیز بجهت همین در فلک چهارم است از آنجهت آفتاب را همخانه عیسی گفته است

خود دزدان با تو چون ستیزند — دزدان زبر رهگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی — زربفت وهی بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ بقائی — آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی دل گوید

آن کعبه که از سکون معافست — اورا همه گرد خود طوافست

آن کعبه که خانهٔ قدم بود — انوقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش ام غیلان — نه گرد درش سپاه پیلان

راهش همه حلقهای دلباز — بنشسته قریشیان سرباز

زان حی کرم بعالم حی — طی گشته حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است — لیک از ره عشق نیم ماه است

ره چون کف دست پای بالا — نه بیم سر و نه ترس کالا

هم ریگ روان او رونها | هم دود سموش آسمانها

هم روضهٔ سپر ور مربع او | هم حوض طهور مصنع او

مصنع حوضی که از سنگ سازند تا آب باران در او جمع شود و در بند و بستان آب گیرند

فارغ دل بختیانش ز حال | از ننگ مهار و زنگ خلخال

از فیض نخست زمزم او | وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها | خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت نام و دانش | شهرستان ازل مکانش

پاراتش درست خیزان | مسکیناتش خزینه ریزان

روح از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش | ارزن ده برج کوترانش

مانده همه سالکانش مادام | در سعی و وقوف و طوف و احرام

احلال حج سعی بین الصفا والمروه و وقوف بمشعر الحرام و عرفات و طوف کعبه و احرام بست

چون دائره هر کجا روی صدر | هر روز رش عید و هر شبش قدر

چون نقطه شده یکی وجودش | بیت الله اولین حدودش

و کعبه بیت الله نامست

آنکه ره کعبهٔ شهنشاه | کو پخته عشق و بختی راه

خاقانی ازین قدم که پستی | در کعبهٔ دل گذر که رستی

در کعبهٔ جان گذر و رستی

هر گه که حدیث کعبه رانم | عقل آید و میمزد زبانم

زین نام چو پر کنم دهان را | جان بوسه زند پر زبان را

چو پر کنم لبان را

باز آمدن بسر خطابی که با فتاب کرده بود

ای در دو وثاق هفت پرده | بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر دلیل رفعت تست | والشمس طراز خلعت تست

گرچه متفردی عظیمی | هان تا نزنی دم از قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست | از قطب چه ترسی ار چنین نیست

تو محدثی و سخن جز این نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی | زردیست نشان ترسناکی

فرزان چارند و مملکت دو — یزدان و نبی و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها — دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بی نظیرید — در شیب و فراز ناگزیرید

ز پشت فلک چو تو سر داشت — ز ناف زمین چو او پسر داشت

دانی که هوای کعبه دارم — جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع — منصوب بدو و غیر ذی زرع

هیچ افتد ای فتاده بر او — گر زین پسر دلم شوی خبردار

از دهر خط امانم آری — پس گوش سوی دهانم آری

گر زین پستی دل نمی‌توانم — کآواز بتو بلند رانم

چون در یا جوش کم نمائی — چون ماهی گوش بر گشائی

از من سخنی دو در پذیری — شرحی که دهم بیاد گیری

قرآن ۲

مراد از دو مملکت عالم حدوث و عالم قدم است و مرادش از دو محدث و دو قدیم آنست که دو از این چار فرد که یزدان و قرآن باشد در مملکت قدمند یعنی عالم قدم و دو دیگر که کعبه و آفتاب باشند در عالم حدوثند و این بنا بر مذهب اشاعره است که قرآن را قدیم میدانند.

گر پستی تن ۲

چون آب ز رز کنی بیانم — تا آتش آب خوانت خوانم

دست از سفر فلک بداری — یکره سفر زمین گذاری

تحریص نمودن بر سفر و محامد حرکت گوید

گرت این سفر اختیار گردد — جاه تو یکی هزار گردد

یک تیر هزار در سفر شد — کز خانه سه گام پیشتر شد

بیدق چو گذشت هفت خانه — فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفته است — روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر رسید بگوهر — گوهر ز سفر شود بها ور

در فضیلت زمین و ساکن او

خاصه سفری که بر زمین است — کان دار خلافه مهین است

از حق نظر رضا زمین راست — پیرایهٔ اصفیا زمین راست

یعنی جهان پیرا ری که چون آب سیلان دارد بتو جا بیوزم کو تر آتش آب خوان گویند

ز استر شد ۲

پهلوی یک تیر و الف باشد سه نقطه بگذاری برتبهٔ الف (۱۰۰۰) برسد و بسیار دقت گذشت.

قدره دل (نقطه دل)

پرکار فلک چو واگشادند | اول نقطی زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد | خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکیان است | فضّلنا خاص خاکیان است

آن صف که مقامران پاکند | در ششدر تخته نرد خاکند

خاک است امیر بر عناصر | خاک است امین بر جواهر

خاک است محل فیض یزدان | خاک است محط رحل قرآن

کعبه که ز عرشیان سپاخت | از کرسی خاک تکیه‌گه ساخت

دل آینهٔ دو روی پاک است | آن آینه را غلاف خاک است

روئی سوی آن سرای پاکی | روئی سوی این بساط خاکی

آبستن گوهر ذات خاک است | گهوارهٔ کاینات خاک است

این چرخ زدن که آسمان راست | خاص از پی طوف خاکدان راست

قدم دل

بشارت است بسبقت زمین بر فلک زیراکه دایره پر از نقطه بوجود آید و کنایت است از فتق فلک کما قال الله تعالی کانتا رتقا ففتقناهما و فتق بالفتح و السکون شکافتن و کشاده کردن

و لقد کرمنا بنی آدم (و) فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا

از گوهر مقصود فرزند و اول بیت و گوهر آدم اول فرزند آدم است

گهوارهٔ کاینات اشاره بایه شریفه الم نجعل الارض مهادا

روغنکده‌ایست چرخ و ارکان | گردش چو خر خراس گردان

گردون ز قضا شبی بها یافت | کاقبال رکاب مصطفا یافت

زان وقت که دست لطف حق است (مصطفی) | آثار نثار بر سرش هست

(نثار ستارگان است)

پس خاک شریفتر ز افلاک | کار اینش مصطفاست در خاک

(زمانه دل) این پیرزنانه چرخ گردان | هست آفت جان راد مردان

در فضیلت انسان بر افلاک

تو کسری عدلی املک پی | چون پیرزنان ز چرخ تا کی

آئینه نه فلک خراس کی است (خطاب بآفتاب) | آنگاهی و دود و همکیست

بادی سوی دود که چو بوئی | مغ نیستی آتش از چه جوئی

(بطریق استفهام) یکره بحریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه گون چند

خود روی نه مباش خود رای | آن به چو زمین نه سر کنی پای

خراس بر وزن پلاس آسیای بزرگ را گویند که آن را با چارپا گردانند نه با آب

[illegible]

پای افـزاری کنی زتسلیم | زین پای روی بچارم اقلیم
برده است سبق بدولت خاک | چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشورها چهارمی به | زاعداد به از چهارمی نه
خورشید که مالک زمین است | دار الملکش چهارمین است
چارم کُتُب است نصِّ قرآن | چارم غرض است کونِ انسان

بازآمدن از سفر شروان و عزیمت سفر دوباره بسوی عراق و ستایش اصحاب آن بلاد

طوبی لک اگر کنی تجشم | زی روضهٔ کشور چهارم
مه قعدهٔ فلک جنیبه سازی | دو اسبه سوی عراق تازی
جز فتنهٔ عراق برندارد | آن ناخنه کابرش تو دارد
او بر کند دو پی بهی را | آن ناخنه شبانگهی را

فلک

خاکش همه خاک آنجهانی است | آبش همه آب زندگانی است
سرخاب رخ تو هست خاکش | جلّاب تب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت | مادرزادی شود مزاجت
از علّت آفتاب زردی | چون علّت اصل پاک کردی
آبش همه کوکب مذاب است | سیّاره مرکز تراب است
روحی است فسرده جرم خاکش | زان ثابته شد نهاد پاکش
شد خاک عراق چرخ اکبر | شد چرخ برین عراق اصغر
معمور چه عرش ثانیش دان | مقدس چو جهان ثالثش خوان
هم سبع شداد سبعی از وی | هم ربع بهشت ربعی از وی
بر تختهٔ اوست صفر و آحاد | این سبع شداد و ربع شداد
خاکی که مسدسش برآید | در هر سر از او مثلث آید

بیت المعمور دان بلادش
بیت المقدس شهر سوادش
صح

اشاره باید کرد و بنینا فوقکم سبعاً شداداً
ربع شداد کنایه از ارم ذات العماد است

مثلث عطری است و از سه چیز خوشبو ترکیب کرده باشند

پنی رخ اختران زتشویر | از فرّه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال من که دانی | در گوش عراقیان نخوانی
در هر قدم از دم ملایک | آوا شنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان گوید

آئی به پناهگاه عالم | لشکرگه پادشاه اعظم
لشکرکش از پی نشان را | اصطرلابیت آسمان را
پنی چو قضا فراخ میدان | درگاه خدایگان ایران
برداشته قحط کشور دین | کشور ده کافه سلاطین
برجیس رکاب و آسمان رخش | سلطان جهانستان جانبخش
پیشانی ملک یافت مقصود | از داغ محمّد بن محمود
بر گوهر تاج او نوشته | ما اعظم حرمتک نوشته

بر چوب سریرش از دل پاک | بنگاشته بخت لا عدمناک
چترش فلک المحیط خوانند | تختش بمحل عرش دانند
آوازه شد اندرین کهن فرش | السلطان استوی علی العرش
زان عرش قوی بنا و شد دین | هین آیت کرسی ای فلک هین
طغراش سپهر صولت آمد | ابروی عروس دولت آمد
فرّخ نقش فسرود طغرانت | زیر ابروی چشم پیانت
گردون بهزار لب بخندید | کان جرم هلال منخسف دید
یاسین صفت است نام والاش | نون والقلم است شکل طغراش
در هیچ گر اسه دیده اند این | نون والقلم و رای یاسین
از نوک قلم برافسر ماه | بنوشت که اعصمت بالله
تب لرزه و صرع آسمان دید | از توقیعش بساخت تعویذ

خرم دل آسمان کزینسان — تعویذ نویس اوست سلطان
کوشش به پناه تیغ بُرّان — شیریست ز پوست گرگ عُریان
آورد بدست کوثر آمیغ — جنّات بزیر سایهٔ تیغ
خضرم دیدی کزان چلدمی — در معرکه بین بلارک وی
زان خضرم کاصل پادشاهیست — گشنیز سپهر گندنائیست
تیغش سقر روان اعداست — طوبی سقری که روضه سیماست
بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسی است ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند بجوی به تیر — کاسه سر دشمنان چو کفگیر
شفت ودراع
تیرش همه اژدهای با پر — هر یک دو دهانه اژدم و سر
مانند نهنگ وقت هنگش — پیکان دو شاخ پرخدنگش

بجز اژدهانش اطلاع

زان

جنّات بزیر سایهٔ تیغ اشاره بحدیث الجنّة تحت ظلال السّیوف

یعنی بر ماهی بحر کف او که تیغ باشد بعوض فلوس گوهر آمیخته شده عبارت از جوهر تیغ باشد نه از زر

زان مقراضه بقد هر دون — بُر زند قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن بدنها — دوزند قبا از آن کفنها
شستش کند از پی تماشا — نخچیر بر عنزا منیثا
دارد فرسش بدین نشانی — پرچم دُم شیر آسمانی
رایش که اساس دین کند راست — چون نحل مهندس است و بناست
کرد از تف تیغ آب پاشش — آهنگ زوال مخالفانش
آری چو یکف شد آتش و آب — سازند ز سنگ آهک ناب
میساز و بخت کینه ورشان — زان آهک سرمهٔ بصرشان
چون بیدق قطع پست بالاست — هر بیدق کان ز خیل اعداست
قطع بیدق
دشمن زنخو پس با در آورد — آواز مخالفت برآورد
آری بدهد چراغ ناساز — وقت سکرات یک دو آواز

مقراضه نوعی است از پیکان تیره دو شاخه است بهیأت مقراض

شست با دو اول مفتوح چند معنی دارد در اینجا مراد حلقه رسن و کمند و مثال آن است

مَی که چراغ جان سپارد — اندر خفقان فواق دارد
کرده است به تیغ هندوی او — اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون سر — چون هشت بحرف هندوی در
تا هندوی او ز جمع اشرار — کشته است چو زنگی آدمیخوار
ازبسکه ز شخص کشتگان خورد — شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زآن روز هنوز هیضه دارد — کان خورد و بدش نمیگذارد
تا چرهٔ ملک شد بقم گون — خمخانهٔ نیل گشت گردون
زان نیل زده است دست رضوان — بر بازوی حور نام سلطان
از رایت ورویش جهان شاد — بر طالع و طایرش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت — تحسین فلک عدم گزین گشت
تا طایر او همای سان شد — سعدین همه صورت استخوان شد

صحرای ابد معسکرش باد — جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزهٔ چشم اختران است — تا طرّهٔ بام آسمان است
پیکانش ز دشمنان بدروز — چون غمزهٔ دوست باد کین توز
با واسپر خنجرش کشیده — اعداش چو طرّه سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی — پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان — رانده خط لاابیاع بر جان

در تعریف همدان گوید

چون یافتی اتصال درگاه — هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی — هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه دانی — اروندش بوقبیس خوانی
کوهی حجرش جواهر پاک — میخ زمی و ستون افلاک

تیغش بفراز بُرده خرگاه — زانسوی سماک سالها راه

بخش بنشیب کرده آهنگ — زانسوی سمک هزار فرسنگ

سیمرغ بدامنش فرودید — سی مرغ دگر چو خود براودید

صد ساله بلند رفته هر یک — قانی بدهان گرفته هر یک

کار همدان چو پست بالاست — کار وند قرارگاه عنقاست

الا بوجود او قوی نیست — پشت همدان که روی او نیست

شهری بسینی بهشت مرزش — دهقان فلک بکشت ورزش

نعمت کش او زجنت افزون — کاو گردون چو کاو گردون

آبش ز لطافت انگبین وار — بادش ز نشاط زعفران بار

بس شاخه خضر در حریمش — حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش برای ریزی — چرخ است گمینه خاک بیزی

اجرام فلک شعاع ریزان — چون شعلهای خاک بیزان

یاقوت و زر است خاک و جایش — زانست هوا مفرح آسایش

گر برز گرش در زمینه کارد — خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مزرزوذ آور — دو لنگده ایست شادی آور

هر روز ز چرخ رهروانش — آیند هزار کاروانش

خود کل عراق مهد جانهاست — اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ ذهنی است — اما همدان بهار معنی است

چون در همدان سفر گزینی — حظ همه دان که بر گزینی

هم طالع دین سعید بینی — هم شام و سحر دو عید بینی

در تعریف اهل همدان گوید

ای بمواقف سعادات — جنات حیات بخش سادات

جنات

آن شارع شرع و جادهٔ جود　　آن سپدرهٔ نمای سدر مخضود

آن اوج جلال و مرکز جاه　　مضمار سپهر و مربط ماه

نخاس پس که بنات گردون　　زآن کو که سماک شد میمون

آن مقصد نیت اصفیا را　　وان مصعد همت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور　　سلطان همم و خلیفه گوهر

دارای هدی علای دولت　　دریا صِلَت و نهنگ صولت

آن افسر گوهر نبوت　　وان گوهر افسر فتوت

وان پاک سلالهٔ جلالت　　از صلب شجاعت و رسالت

ذاتش ز جهان مهین لطیفه　　بهتر خلف از بهین خلیفه

در مدح فخر الدین احمد بن عماد الدین محمود گوید

قطبی ز سه آفتاب غرا　　بوالقاسم و بوتراب و زهرا

دوران که ز آسمان و اوتاد　　این قطب که ز آفتاب زاد است

گر معجزه نیست ما در آورد　　قطبی که شنید آسمان کرد

این قطب کلید دین و داد است　　بر ما در آسمان گشاد است

بند در آسمان شد از هم　　شد چون شب قدر روز عالم

زان هر نفسی در این ممالک　　نقد است تنزل الملائک

در ستایش مجد الدین خلیل

مجد الدین کآسمان گشایست　　عکس کفش آفتاب رایست

دارد کفش از سخای جاوید　　صد بچهٔ شیرخور چو خورشید

بر معجز آن کف دل افروز　　شیر آلود است جامهٔ روز

زان شیر مزیده بد مسیحا　　یکروزه از آن بود گویا

ور اکنون چشم در دوش آمد　　شیر از کف او ش حبت باید

شیر از کف او چشیده باید [illegible]

چون نیست عجب ز صنع تقدیر — ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنی است — گر شیر دهد کفش عجب نیست

شد خانقه صفا ضمیرش — زان گنبد سبز خواند پیرش

زین پیش فرشتگی نهان بود — این خضر لباس دیوسان بود

تا مجد الدین بوعظ خواندش — از شیطانی اثر نماندش

چون طلعت مشتری بدیدی — در خدمت شعریان رسیدی

برتر ز فلک نهی مکانش — وان فخر و عماد شعریانش

از بر عماد یافتی بر — وز فره فخر یافتی فر

آئی بطواف کعبه عین — اعنی در زمره فریقین

خانقه ملا

شعریان عبارت از شعری یمانی و شعری شامی است کنایه از فخر الدین و عماد الدین برادران مجد الدین باشد

در ثنای اعزه همدان گوید

بسته کمر آسمان بر تست — در حلقه حافظان امتست

بر تست ملا

جمعی همه جامعان معنی — دلشان همه جامعان معنی

قومی همه پاکان عصمت — جانشان همه سالکان عصمت

آن صف که مدرسان و شیند — سایه حق و پاسبان نشینند

پیخامه سایبان روایت — اینخانه سایه سان کزو نیست

از واله علم قوت هر یک — لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خوانده علم اسما — ناکرده فنا امش آدم اسما

تل بین واع زحق شنیده — ما لا عین رأت بدیده

تا آب حیات شرع خورده — بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبعشان طی طمع — همچون بی عندلیب در جمع

ضربی ز علوم حق با شان — چون جذر اصم عقیده شان

چون تیغ زبان کشیده و پوست — از خامه زبان مار در دست

جامعان ملا

[illegible] لا علم لنا الا ما علمتنا

چنانچه گم کرد [illegible] و از شجره چشید و درارت [illegible]

[illegible] ان الله تعالی ینزل الی السماء الدنیا یقول هل من داع فاجیبه وهل من مستغفر فاغفر له

[illegible] طمع را که [illegible] مع میانه [illegible] حق است

چنانچه [illegible] عندلیب در جمع [illegible]

[illegible]

زان تیغ و قلم عروس اسرار — چون تیغ و قلم شده حلی دار
پیش و پس دین بکلک بر آن — کرده چو حروف کلک یکسان
این طایفه کانجم زمینند — در سایهٔ آفتاب دینند
یعنی همه را بزینت و زین — از منصب مفتی عراقین
خطاب بآفتاب

یعنی عقیده را شان ستوده است چون عقده ام کرده وقف بر آن ممکن نیست و عقیده را به پنهان باشد کاقیل استر ذهبک و ذهابک و مذهبک .

یکسان بودن پیش و پس حروف کلک باعتبار آنست در اول و آخرش که بود کاف است

در مدح اقضی القضاة کافی الدین احمد فرماید

دارندهٔ دین احمد احمد — مخدوم جهان جهان مفرد
آن ناصر و ناصح سلاطین — سلطان ائمه کافی الدین
بر کافهٔ خلق امام کافی است — فاروق فرق امام کافی است
تا بر سر خلق سروری یافت — فرق فرق افسر سپهری یافت
آن حاکم حق بر اهل عالم — بل حاکم اهل آسمان هم
چون حکم براوست جاودانی — منشور قضای آسمانی

آدم

کردند ملایک آفرینش — کای قاضی شهر آفرینش
او نایب حق سزد بر آن سر — فرو انقضای آن جهان در
نفسش ز عمل مروض و مرضی است — فتویش چو حکم حتم مقتضی است
الحق بحق اوست در همه باب — تاج فرق و رئیس اصحاب
تا قاضی دین چنو رئیس است — ادریس کمینه چک نویس است
تا کلکش امین آسمان است — امروز بر آسمان خاپن است
کانجم خط حرزهای شافی — نپذیرد بی سجل کافی
خود خط بقای آن جهانی — زو یافت سجل جاودانی
خطهای ثواب اولیا هم — بی نقش سجل اوست مبهم
زو باد خطوط دین سجل دار — تا طی شدن سما سجل وار
تا زنده بدوست صورت داد — و اندر نزع است جان بیداد

راض المهر ذلله فهو رایض و ارتاض المهر صار مروضا

چک با دول مشروح قباله را گویند و معرب آن صک بود فرهنگ

شوره آیه نزید یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب

شرع است اساس انبیائی / عدل است امانت خدائی

معمار اساس انبیا اوست / حمال امانت خدا اوست

کافی که ز عدل بی‌نظیر است / با اینهمه خود دقیقه‌گیر است

از صورت عدل ذات او باد / عدلش مدد حیات او باد

گز هرچه بکارگاه ذنبی است / از عدل دراز عمرتر نیست

در مدح مجدالدین ابوالقاسم قزوینی گوید

از بعدش امام فرق دانست / کز وی فر و قدر فرقدان است

مجدالدین ناصر شریعت / قدسی نفس و ملک طبیعت

بوالقاسم بحر پرجواهر / بر بوالحکمان کوه قاهر

برکنده بخامه دو شاخی / بیخ شغبهای سپکلاخی

محمود صفت بکلک و فرمان / ویران کن سومنات خذلان

فرقدان دو ستاره معروف در نزدیکی بنات النعش

کوه قاهر

در حاشیه نسخه چنین نوشته که کوه قاهر نام کوهی است ...

قزوین ز بس پُر قدر از آن داشت / کاندر خود یک در از جنان داشت

تا مولد این امام گشته است / آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت / وز هم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجدالدین ابوجعفر گوید

مجدالدین قدوة المشایخ / آن بحر طهور و طود شامخ

بوجعفر شحنهٔ هدایت / سلطان ولایت ولایت

بوجعفر چه که جعفر علم / جعفر چه که بحر اخضر علم

چون جعفر صادق الکلام است / صد جعفر برمکش غلام است

وعظش که حقایق است مطلق / آتش سوز آتشی است الحق

آن آتش تا گرفته آفاق / حراقهٔ چرخ گشته حراق

دین را ز درش بلندنامی است / وز حافظ ابوالعلا تمامی است

یافت

آدب

موجب شرف جهان است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایهٔ شرع امام حافظ / تلقین دهِ اصمعی و جاحظ

در مدرسش از پی بیانی / بو عمرو و کسینه عشرخوانی

بوعمرو نام کی از قراء سبعه است

جبریل امین بلوح ایمان / بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیش زبرای درس تنزیل / طفل متعلم است جبریل

این قصه بخلد باز گفتند / حوران ز سر نیاز گفتند

کین حافظ کیست کعف رضوان / پری است خزینه دار قرآن

بالای جنان قرار جاش / شهر بهدان قرار گاهش

با هم زاد از پی مواعظ / لوح محفوظ و جان حافظ

با وحی بجان گرفته پیوند / تا شد سخنانش وحی مانند

دین پایگه از پناه او یافت / وز جاه علای دین علو یافت

در مدح علاء الدین علامه رازی گوید

علامهٔ دین علای رازی است / کارش همه کار دین طرازی است

هرجا که نه اوست حارس دین / مدروس شمر مدارس دین

طغرل فلک فضایل آمد / کو مدرسه وار طغرل آمد

از برکت او بعالم دل / طغرای نجات یافت طغرل

آن قوت که اصل جان نواز است / نان ریزهٔ خوان راز راز است

ختم فضلای فاخر است او / زان وقت ثنا با آخر است او

هرچند با آخر است ذکرش / فهرست مفاخر است ذکرش

او خواهد بود تا قیامت / عنوان جرایدِ کرامت

تا این طبقات داور اند / اسلام بقا برادر اند

طبقات افلاک طبقات علما

منشور بقا بنامشان باد / توقیع خرد کلامشان باد

در صفت بغداد خطاب با آفتاب نموده

ای چتر تو زیر پایهٔ چرخ | زردی ده نیم خایهٔ چرخ

هر روز ز منظری نهی تخت | هر ماه بحجره کشی رخت

اشاره با طلعت آفاق | اشاره به بروج اثنی عشر

چون یافتی از عراق مطلب | سازی ز چهار باد مرکب

زین افکنی از هلال بر باد | در زین شوی و روی بغداد

از بهر مبارکی منزل | این ورد تو بس که رب انزل

ای بر سر صفر برده لشکر | بغداد طلب ز صفر بگذر

بیت الشرف تو هست بغداد | از صفر فلک چه آوری یاد

بغداد تراست گنج پرویز | بر گنج نشین ز صفر برخیز

از صفر چه حاصلت باری | جز چهره گشادن بهاری

بغداد بهار باغ داد است | پیشانی بخت از او گشاده است

نیم خایه کنایه از آسمان ظاهر است در صفت آسمان [illegible] برهان

صفر عبارت از برج حمل است که صفر رقم اوست و شرف آفتاب در حمل است

تا کی بر شیر و گاو باشی | با هر دو بگاوگاو باشی

نه شیر بصید رهبر آید | نز گاو امید عنبر آید

بردار ز شیر و گاو پایت | بغداد طلب که اوست جایت

شهری بینی چو فکر دانا | در وی همه کاینات پیدا

فکر دانا صاف و روشن است

چون عارض دوست از نکویی | در وی همه آرزو که جویی

یا همچو شب وصال ازدات | ماواگه انس و جای لذات

چون روضه گه و فضاش شنیدند | آنها که کرام کاتبینند

بر لوح کرامت از پی یاد | بغداد کنند مشق بغداد

ارواح که بر درش گذشتند | فردوس مهین بر او نوشتند

پس چون بهشت باز خوردند | بغداد کهینش نام کردند

بستانش حدایق است و اعناب | نگارش کواعبند و اتراب

گاوگاو
با دو کاف بالف کشیده و سکون واو بمعنی تفحص و تجسس و تفتیش باشد برهان

تریاک ده اوست مشک ده او | چون چشم گوزن و ناف آهو

گوزن نوعی از گاو کوهی باشد و شاخهای او را [illegible] گویند آب گوشهٔ چشم او تریاق زهرهاست برهان

[illegible]

آدم بدل جهان شمردش / چون شد بفرشتگان سپردش

آن دجله در آن برای آنست / کو غسل گه فرشتگان است

صفت دجله

دولاب کهین دجله چرخ است / محراب مهین چرخ کرخ است

قطریست ز کرخ چرخ هفتم / قطریست ز دجله بحر قلزم

اجرام ز دجله روی شویند / زین روی همه سفید رویند

گه سیمگری نماید آبش / گه شیشه‌گری کند حبابش

آبش بدل گلاب دانند / زو در و سپه سران نشانند

گر شیشه کند حباب شاید / شیشه ز پی گلاب باید

گر روح ندیده‌ٔ مصوّر / اینک حرکات دجله بنگر

تا با کف و باد همقرین است / خاتم خاتم نگین نگین است

دولاب بالضم چرخی که بدان آب کشند

کرخ نام محله ایست در بغداد و معروف کرخی ازو آنجاست

قطر که دایره را دو قسم کند قطر نامند

آزاد رونده چون مسیحا / در سلسله رفته راهب آسا

با واست براو مروّق آثار / گه برگ نمای و گه گره کار

از باد نگر بسطح او بر / بر جدول سیم شکل مسطر

با دایره هندسی نماید / زو شکل اقلیدس از چه آید

دجله شه آبهاست یکسر / اما ز عروس نرم رو تر

از دست مشاطه رونده / بر چهره نگارها فکنده

آن تفته دلان که گرم تازند / تسکین هم از آب دجله بازند

در صفت زورق فرماید

زورق ز برش روان و پاکن / چون صورت رهروان باطن

چون کنگره سحاب آبان / بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس قزح خمیده کردار / اما نه بشکل او نگونسار

زاویه ها

آبان ماه هشتم است و آن مدت ماه شمس است در عقرب که در آن ماه باران زیاد بارد

قوسِ قزحی که از بخاری | بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از تن و سر | ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده روندهٔ آسمان وار | بر طلق روان کیمیادار
پشت و سر آن بلند آهنگ | چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله بر آید | صد بچه بیک شکم بزاید
زین پس بجوزد هزار جانور | پس قی کند آنهمه بدان پر
زورق عجب است و دجله بام | مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است | آبش سلسال و سلسبیل است
لایل که ز رشک او همه سال | شیدای مسلسلت سلسال
بغداد به دو ارم نهاد است | کو کنج روان و ایستاد است
بغداد خلیفه مکان هاست | جای خلفا که هست اینجاست

طلق روان طلق محلول است که جنبه کیمیاگران بکار آید و درانجا عبارت از آب دریاست کیمیا وار ازو آنچه که موجب نفع وجود عالم است و این عبارت منسوب برای شفقان است که گفته بوده : من حلّ الطّلق استغنی عن الخلق

یعنی حرم خلیفتانش | لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام | این دار سرور و سور ایام
شد هدی و سواد اشراف | ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را | یعنی خلفای راشدین را

مدح خلفای بنی عبّاس

یعنی امرای آل عبّاس | با پیکر لطف و برقع یاس
چشمه طلبان خضر عادت | موری سلیمان جم سعادت
در پردهٔ دین قدم فشرده | رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظر آن آسمان ظل | کیوان روشان مشتری دل
چون آفریدون مکارم آموز | چون اسکندر مکانت اندوز
در صدر شرف ملکشه آثار | در راه سخا نظام رفتار

هر یک کسری بر اصل کسری　　هر یک معنی نگاه معنی
معنی این زاده
هر یک دو گوا فکنده در بر　　بر دعوی ملک هفت کشور
بازوبه به گیسو
گیسو شده جفت و داده تزیین　　زان جفته تجفنهٔ سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر　　هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر نیرو　　پنج شجره ز شاخ گیسو
وین ها فتر پنج و شاخ ملکین　　زان پنج شریف و شاخ مشکین
چون بگذری از جناب آن صف　　آئی به گر جناب اشرف

جفته بروزن نهفته خیمه و دکه بر وسقف خانه و طاق ایوان سلاطین کشند

در صفت حرم خلیفه گوید

پنی حرم خلیفة الحق　　دارای امم امام مطلق
خطاب به ...
از صف حواریان برآئی　　در صدر مسیح دین در آئی
آنها صورند معنی ایک　　آنها شعبند طوبی ایک

ابها

آنها همه بید قند و فرزین　　اینک شه صدر دار در زین
پنی پس برقع جلالش　　ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش　　حراقه صفت شوی ز نورش
خطاب به ...
در ساحت قربش ار نهی کام　　آن بینی از او که از تو اجرام
جمشید ثواب گوشش پنی　　خورشید سواد پوشش پنی
یک خاتم او هزار خورشید　　بل کانگشتش هزار جمشید
اهل ملکوتش آستین بوس　　پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج　　از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش　　در گوش ندای انبیایش
هم جبهت بخت و هم لبانش　　فرسودهٔ نعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود　　وز خاک دهانش کوثر آلود

اینک شه صدر و داور دین مد

حراقه و حراق ما یقع فیه النار عند القدح ق

یک انگشتش مد

ازبسکه سران سلطنت جوی … مالند در آستان او روی

پیداست زپیکر سلاطین … برخاک نگار خانهٔ چین

شاهان خاکند در ره او … بوسندهٔ خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت … تشریف ز دستبوس او یافت

تا بوسه گه آن خجسته دست است … قدر لب حوریان شکسته است

این خواری از آن که در فشان دست … بر سنگ سیاه کعبه هم هست

او راست زغایت جلالش … در هشت بهشت چار بالش

خود پر کبوتران مینوست … کاکین چهار بالش اوست

جزویست ز دفتر نبوت … رکنی است زکعبهٔ فتوت

آن جزو که کل عدل از او خاست … آن رکن که پاس دین بدو راست

سردار عبا و مخلصین اوست … سروان معالم یقین اوست

خود واسطه اوست در ره دین … زآل عبا پس و زآل یاسین

زهی خاک درش نفوس بالا … دادند پیام کانطفه و نا

گردون ز سعادتی که هستش … طشتی است برای آبدستش

این دهر کز وست پایکاری … استاده برای طشت داری

وین جرم زمین ثابت ارکان … چون خایه میان طشت گردان

تا رای خلیفه زاین دو مایه … بشناسد علم طشت و خایه

چون کعبه مقیم در حجاب است … چون قرآن عنبرین نقاب است

وآنگاه چو کعبه و چو قرآن … مخدوم و امام اهل ایمان

زاده ز جهان و از جهان به … عم زادهٔ مصطفی چنان به

با همتش آفتاب چاکر … هم دولت مصطفاست این نیز

بخت ازلش ابد بقا دان … وز نیم برکات مصطفی دان

[illegible]

۲) تشت و خایه علم نجوم را هم گویند

ورنه بشر این همم ندارد | لا بلکه فرشته هم ندارد
رد کرده دار ضرب دنی است | هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد | این سکه که نام او ندارد
وآن سکه که نام او بر او یافت | پیشانی مشتری لقب یافت
زان سکه که نقش او طرازد | آن سکه بروی ماه سازد
با زر دل انبیاست همراز | از حرمت مهر او نه از آز
وان سکه کزان گرفت مفخر | روحی است نه نقش حاصل زر
پیداست بمهر او شب تار | بر کردن صد هزار دینار
آنگه بنگر نه از پس شام | زرهای خلیفتی است اجرام
بر هر جرمی بضرب فرمان | المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای دین به نیروست | خورشید نژاد و یوسف اوست

وز زر

خورشید کناد پادشاهی | در سایهٔ پایهٔ الهی
بر کوههٔ عرش مهد او باد | اقبال ولی عهد او باد
این باج سپاهان و تاج ده باد | وان ملک فروز و زور به باد
خاقانی را روان شد انفاس | در مدحت خاندان عباس
مرضیت شان سرای ایشان | درمانده بدانگه شروان
روزی که فلک دهد خلاصش | بغداد بود مقام خاصش

در صفت بغداد

فرخ عمری که رفت برباد | در صحبت آب و خاک بغداد
آن آب جز آب خضر مشمر | کو زندگی ابد دهد بر
آن باد چو باد عیسی انگار | کو عمر دوباره آورد بار
پیران خرد درو مجاور | قرابه بکف و تخته در بر

یک قرِبه و صد هزار شرب — یک تخته و صد هزار کتب

هر کتب از و چو هشت باغست — هر یک چو سه غرفهٔ دماغست

هم حفظ و خیال و فکر از انجاست — کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

تخته دربرداشتن کنایه از تعلیم دانش و آموختن علم است

سه غرفهٔ دماغ یعنی ایوان دماغ است که محل فکر و خیال و حافظه باشد بر ما ان

در صفت علمای بغداد گوید

دنیاست کمینه چاکر اینش — در دار الحکم داوراینش

دار العدالة

دولت ز محافل فحولش — نو کرده قبالهٔ قبولش

بازان سپید دست ابرار — اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک رصدی رهِ یقین را — هر یک مددی سپاه دین را

طلیان سرای دین قلمشان — غضبان حصار کفر دشمان

مسمار و اندو دکر — کنایه از منجنیق است

آلودهٔ زهر عضو ظاهر — پالودهٔ نوش سر خاطر

رگ سوخته دیو را بتقوی — خون ریخته نفس را بتقوی

ڈ.

بس خون ز رگ نیاز رانده — خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب ز چار پیر دیده — ترتیل ز هفت پیر دیده

مجتهدین اربعه

صد چار ده عقدشان گهربخش — هفتاد و دو شاخشان ثمربخش

سوره قرآن — هفتاد و دو فرقه

اندر کفشان نه بس کرمها — زر کشته تراشش قلمها

پس کرده بدان زر نو آیین — زر کاری بر صحیفهٔ دین

تراشه تراشه قلم

مراد قراء سبعه است که در ترتیل القرآن ترتیلا

مقصود از هفتاد و دو شاخ فرق است که مصداق قول صدق آیت باشد ستفرق امتی علی اثنین و سبعین اگرچه بعضی میگویند بجای اثنین ثلث واقع شده

باز در صفت اهل بغداد گوید

من باری هم زبان و هم سمع — دارم فدی ثنای آن جمع

بر سینه و بر دل پریشان — قفلی زدم از هوای ایشان

غیرت بردم چو بنگرد غیر — قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه تر زین — نی بت خراب و قفل زرین

زین قفل شرف ز غیرت و خشم — زرفین وار است خصم کم چشم

پنجره و جدال بدیشان

وقف است مرا زبان و هم پسمع بر ذکر ثنای این چنین جمع

زرفین بازای معجمه ثانی زده حلقه است که بچارچوب در نصب کنند و زنجیر را بدان اندازند تا در گشوده نشود و تنگ

هر کس ز رخنت گنج را ساخت — آنکه پی گنج قفل پرداخت

من قفل ز دم رخنت بردر — پس گنج نهاده‌ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف دمشقی

و برادر او فخر الدین

مَن یذکر صبوتی و عشقی — فی حضرة یوسف الدمشقی

آن صدر که مصدر جلال است — مستقبل و حال او کمال است — همیش ه‌د

وین بسته شد از نوایب عصر — در کوکبه شهاب ابو نصر — نوایب ه‌د

بحری که ز گوهر نظام است — بل گوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان ز گوهر اوست — تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابو الحسن بن الخل فرماید

ابن العنب آب صرف شد راست — کابن الخل امام شرع والاست — کابن الخل امام شرع بالاست ه‌د

[illegible]

صدجوی می است خلقش از بر — ابن الخلش ار چه خوانم آخر

نامش بصحیفه بر نوشته — ابن العسل است بر سرشته

راهب عسلی سلب بجا ماند — کابن العسل از بدی سخن راند

عسلی بفتح اول و ثانی بر وزن کچلی پارچه زردی باشد که یهودان بجهت امتیاز بر دوش جامه خود دوزند و بعضی جامه را گویند که مخصوص گبران است برهان

در مدح فخر الدین احمد ذو المناقب و ضیاء الدین امام ابو نجیب

بر اوج همم نهاده مسند — فخر الدین ذو المناقب احمد

آن شربت عشق کرده مستش — جلاب ملائک آب دستش

الجلاب گلاب ماء الورد معرب ق

الحق دو برادرند پاده — هر دو ز نکی شیمه زاده

وین در بنه جهان غریب است — انسش با مام ابو النجیب است

انجم که چراغ آسمانند — از ظل ضیا ضیا ستانند

وانها که مناظر و معیدند — در شرع مفید و مستفیدند

فردوس که از نظر نهان است — در منظر این مناظران است

نظّارهٔ جان بپردهٔ فکر — داماد خرد بحجلهٔ بکر

شبشان شب قال قال و عن عن — چون چشم ستاره خواب دشمن

از دود چراغ سرمه در چشم — بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح امام عزّ الدین ابو الفضل محمد سعید اشعری

زانجمله مراست ذکر گوئی — عزّ الدین نام نامجوئی

جان بخشم عزّ آن پری را — عزّ الدین صدر اشعری را

آن سابق و حالک معارج — بو الفضل محمّدی مدارج

کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری بجانم

با جان من شکسته بسته — بر خوان وداد نان شکسته

جان من و او بیک قضیّت — زاده ز مشیمهٔ مشیّت

از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان او که او بود

در ستایش و خطاب بآفتاب گوید

ای عور نمای خلعه گستر — احداث نشان و جمع پرور

با تو سه اساس روح محکم — از تو دو لباس دهر معلم

شب و روز

چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شمری سعادت آباد

اوّل که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

بر معتکفانش از پی یاد — طرسوس کنی فتوح بغداد

شهری مبنی چو خلق اشراف — مجموع در او کمال الطاف

عاجز شده زان فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت

هم صاحب حوت خفته در وی — هم موعد نوح رفته در وی

کنایه از حضرت یونس است

جبریل در او ز مالک الملک — آورده خطاب و صنع الفلک

خاکش بگمینه فتح بابی — دریا رانده بهر سرابی

فتح باب یا از مصطلحات نجوم است و آن در نظر کوکب است که خانهٔ آن دو کوکب در مقابل هم است چون نظر زهره و مریخ و فتح باب علامت باران است

بومش ز میان آتش ناب … داده همه شرق و غرب را آب

اشاره به تنور پیره زن

در ستایش مشهد منور امیر المؤمنین علیه السلام

سرها بینی کلاه در پای … در مشهد مرتضی زمین سای

خطاب بآفتاب

جانها چو سپاه نحل پرجوش … بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم … چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان بهفت دولاب … انخاک طهور را زنی آب

ورنافهٔ صبح مشک اذفر … سائی بصلایهٔ فلک بر

زان غالیه کنی بسائی … در تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات … تا تار بهم دو تجارات

یعنی تاراج

رضوان بدو عید اضحی و فطر … از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی شعارند … زانخاک گیای عطر آرند

وله

آتش ناب کنایه از تنور است و در آنجا گرداب تنور پیره زن است که آب از آنجا جوشید و طوفان عالم را فراگرفت

کلاه در پای عبارت از تمام فروتنی است

بوتراب کنیهٔ حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است و این کنیه حضرت رسول صلی الله علیه و آله او را اختصاص داده است

خاکش چو بفیض حق شود تر … مهری نهد آسمان بدو بر

مهرش چو بر او قرار گیرد … رضوان ابتله نگار گیرد

اشاره به آیه شریفه

هر دیده که ظلمت آب او ریخت … زانخاک شیاف شافی آمیخت

جنت رقمی ز تربت اوست … تبت اثری ز تربت اوست

در خاک هزار تبتش دان … بر خاک هزار تبتش خوان

چندانکه تراب بوتراب است … آبستن نافهای ناب است

زیرا وی برای مشک زادن … شد آهوی تبتی سترون

دیریست که پیش چشم احرار … تبت غزل است و کوفه پرکار

مشک سره خاک کوفه دانند … عطارانی که در جهانند

زان نافه که آهو آورد بر … خاک اسد الله است بهتر

آن خون کثیف تیره پاک است … وین خاک لطیف نور پاک است

انگیخت

اشاره بوده تبت است برای چشم زخم خوانند

سترون یعنی عقیم و این لفظ مرکب است یعنی استر مانند

تبت عرب و کوفه تاتار

خاکِ این خاک نزد گردون به باشد زخونِ آن خون

رضوانش سلاح دار در بر غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک فرود رفعت اوست وایام غلام شیعت اوست

چون کافهٔ کوفیان بدیدی در روضهٔ مرتضی رسیدی

آئی بهزار حالت و وجد با نجدهٔ شوق بر رهِ نجد

دانم که نباشی اعجمی زاد نجدیاتِ عرب کنی یاد

گوئی بسماع یا صبا نجد خوانی به نیاز حبذا نجد

بر جهت گنبد مقرنس آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه گوید

در عرصهٔ بادیه نهی روی نه بادیه بل ریاض خوش روی

از سندس خضر خضر پوش وز کلّهٔ سما سموش

چون وادی ایمن از کرامت همشیرهٔ وادی قیامت

ز اندیشهٔ مرد هیبت اندیش اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حله بر وی وز حور هزار جلوه در وی

زان سبزه و آب گشته موجود دُرّاعهٔ خضر درع داود

چون غمزهٔ دوست گاه دستان با سهم و لیک ترکستان

از سبزه چو عارض خط آور خاکش بلباس فستقی در

گوئی خط یار سبزهٔ اوست دو فستق رفته در یکی پوست

روح الله ساخته ز آتش دار و کدهٔ زهر نباتش

از بوی گیاش خادم پیر خط سبز کند ز بهی عقاقیر

کشته ز پی ندای عشاق خارخسکش درخت وقواق

بر خار از و بفصل گرما صد مروحه از درخت خرما

تأثیر سموش از عزیزی — بر دل چو حرارت غریزی

باخ و باغ طبیبش از دور — پیوند کند درخت کافور

چون آینه برق زن سراپش — چون شانه انگبین خوش آبش

زان آینه جان صفا گرفته — زان شانه فلک شفا گرفته

ثور و حمل اندران کیاچر — حوت و سرطان بصنعش در

المصنع کالحوض یجمع فیه ماء المطر

در صفت مصنع و مشرب گوید

آن مشرب سرد گرم تازن — تر آخور جان خشک بازن

آن جمع که تشنگان جانند — جز بزکه برکتش نخواهند

نوشین چو دم صبوح خوران — مشکین چو دهان روزه داران

چون دل صفت صفای او کرد — جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح چرخ و مینو — بکذاشته در زیارت او

این دست نماز شسته بر وی — وان روزه گشاده نیز در وی

از شربت او کنند حاصل — مستسقی را شفای عاجل

هر گز که شنید و دید در خواب — کاستسقا را شفا ده آب

یکچند خضر بجستجویش — استسقا داشت زآرزویش

آخر قرصی که از گلش زاد — آن شد که خضر و اشت بگشاد

گوئی زپی گشایش بند — قرص گل او ست قرص ریوند

در صفت بطحا و شتران اهل حاج گوید

آن بطحا چون برنگ دریا — وان ناقه رونده زورق آسا

افسرده که دید بحر مطلق — بر خشک روان که دید زورق

بر ناقه گر کجاوه راه — بر پشت بنات نعش چون ماه

زین روی درای گاه و بیگاه — مه بر کوهان زند همه راه

ناقه چو براق جم که پیر | وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال | ز آواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است | تاج سر تخت اردشیر است

در تفضیل بانگ درای بر دیگر آوازها

بر خوان فلک صلا شنیدن | از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور در مزامیر | یا حی موذنان شبگیر
آواز مغنیان بنغمات | اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب | و آواز حلی دو دست در شب
که طال بقاک از حریفان | که صبحک الله از ظریفان
که مژده ز عاشق از پی یار | که عطسه دوست وقت دیدار
آزاده که طشت گر نوا کرد | وان قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب هجر | دستان تبیره زن که فجر
این جمله خوش است لیک در بر | آواز درای ناقه خوشتر
با ناقه تشنو که هاتف راه | میگوید انت ناقة الله
ما هست کمینه ساربانش | تیراست کمینه شعر خوانش
ز ابریشم چنگ و موی پرده | ناهید مهار ناقه کرده
کرده ز پی نجیب سرمست | پارنجن پا ز یاره دست
هم ناخن خویش در گرفته | هم زنگ ز دست بر گرفته
ساقی بده باقرابه نوشش | پس کشته سقای قربه بردوش
در حنجره رانده صوت دلخواه | کای وادی مکه صاپک الله

در صفت احرامگاه

آئی بحواله گاه احرام | میقاتگه خواص اسلام

چون مقدمت از عراق دانند　　میقات تو ذات عرق خوانند

اعمال مناسک ار ندانی　　از مجتهد انش باز خوانی

مینی نقابی ش صف صف　　استاده میان قاع صفصف

کرده سپه ملایک از پر　　بر عالم سایبان اخضر

بربسته مظله چون علامات　　از اجنحهٔ طیور جنات

افکنده مهان حمایل از بر　　بنهاده سران عمامه از سر

لبنیک عبارت بر وشان　　سجانک اشارت درو شان

چون پنج انگشت صفصف از اف　　چون ناخن تن برهنه تا ناف

برخاسته یکسر از سر جان　　چون خاپسکان صور عریان

نه از شاخ بباده دی تهی تر　　اما ز بهار نو بهی تر

عریانی هست زیب مردان　　عریان تیغ است روز میدان

بر چهرهٔ تیغ آسمان وار　　جوهر ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم　　ایمان نه برهنه خوانده هم

دریا ز مجردی صفا یافت　　کوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن نه بجلد سرفراز است　　مصحف ز غلاف بی نیاز است

مردان که بصبح دین نمایند　　در زیر لباس تر نیایند

کان آینه را که نوطراز ند　　از بیم تری غلاف سازند

در صفت عرفات و تراکم خلق گوید

ز آنجا چو عنان دل بپیچی　　راه عرفات را بسیچی

آئی به پناهگاه بشری　　دشت عرفات و رکن اعلی

آن مقصد عزم ره نوردان　　آن غایت کار نیک مردان

دهلیز سراچهٔ الهی　　دهلیز چه صدر پادشاهی

ماتم کده راندگان بر دوش
دو لنگه خواندگان در دوش

بیرون ز درونش هست با ناک
دامان اثیر و جیب افلاک

زینسو همه حیرت آورد بر
زانسو بجوار حق کند سر

این دار خلاف و دیر خذلان
آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا
میعاد و معاد ظاهر آنجا

در صفت فقرا گوید

صف صف فقرای هستی جوی
از نعمهم الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن
روزی خواران ز دست ایمان

در حصن مرقع از پی سوز
فارغ ز تمتع شب و روز

در حلق فکنده پیش فرمان
طوق ادب از ره گریبان

با ژنده و خامشان همه خام
حلقه فلک و شکال ایام

چون

چون موسی دیده تیغ آیات
از تیه شده بطور غایات

بنموده بخلق رایگانی
ثعبان ز عصای سبزکانی

وز راه کرامتی بهر میل
رانده ز ابریق رامزی نیل

پیش درشان سپهر و انجم
این بوده فرنج و آن تنجم

هم قیصر روم سفره نه شان
هم میر حبش خلال ده شان

فارغ دلشان ز روی ناخواست
زین روم و حبش که آسمان راست

با دنیا مادری گرفته
با حوران خواهری گرفته

وانکه نکشیده دست تا خیر
بر مادرخوانده خواهری گیر

بوس شکرین نداده الاک
بر سنگ سیاه و مصحف پاک

در صفت علما گوید

صف صف علمای شرع پیرای
در بوته شرع نفس پالای

رَبِّ اَرحَم با نَفَس سرشته | شُقّنا بر نگین نوشته
(بشاره بر رب ارحم و شقنا عم ادرنا)

برجادهٔ شرع تکیره پای | چون رایت شرع پای برجای
(یعنی ترا کشته)

نقّادهم بچشم افهام | نقّاب فلک بدست اوهام

بالای سپهر یافته راه | نقبی زده درخزانهٔ ماه

صد درج جواهر آوریده | در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین بفکرت تیز | تا حوض بهشت کنده کاریز

زان آب حیات نافسرده | صد نیل بجوی شرع برده
(بجز)

در صفت غازیان گوید

صف صف زغزات نصرت آثار | حزب الله کاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدان ونیشان | وین کعبه جیوش مسلمینشان

سر داده و تاج برفشانده | ما عند الله باق خوانده

ازهر

از نفس مهاجر از دل انصار | بوذر دم و بوذ جانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده | بر تخت ظلال دین غنوده

سیماهم فی وجوههم بود | نور از اثر سجود مشهود

رایتهاشان سیاه و پرنور | منصوب چو کعبه بلکه منصور

در صلح و قتال موسی آسا | گاهی رُحَما گهی اَشِدّا

شمشیر معاملت زدوده | پس بر سک آز آزموده

مِنی دو هزار جیش ازین جنس | گرد عرفات جنی و انس

(قوله تعالی سیماهم فی وجوههم من اثر السجود)

(قوله تعالی والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم)

در صفت جبل الرحمة

پس بر سر کوه رحمت آئی | آن قبهٔ عهد آشنائی

آدم بسرش فراز رفته | طاق آمده جفت باز رفته

جودی همه سال در طوافش | العبد نوشته کوه قافش

(اشاره بر آن است که حضرت آدم علیه السلام در قبهٔ آن کوه حوّا را یافته است)

برزوی بلندی از پی نور | و ندانه تیغ او سپه طور
بر هر کریش طور طرف ست | سنگش ز رصیف و سنگ صرف ست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبارت | بر مزدلفه است مزد کارت
آن جای اجابت دعاهاست | ملجای انابت از خطاهاست
صاحب نظران هفت پرده | از سنگش سنگ سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده جسته | خاکش بهزار آب شسته

در صفت مشعر الحرام

زانجا چو شروط شد تمامت | راه است بمشعر الحرامت
آنجا منی چو روز محشر | از معشر جن و انس مشعر
در گوش تو آید از مسالک | آواز رواز رو ملائک

بگران فلک میان مردان | مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر | چون طاووسان بفرق مجمر

در صفت جمره گوید

زانجا سوی جمره در کشی راه | از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار سنی | دیوان همه سنگسار منی
سنگی که ز دستها بجسته | پیشانی اهرمن شکسته
روح از پی قهر دشمنانش | عراده نهاده در میانش
هر سنگ در آن مبارک اوطان | چون نجم شهاب و رجم شیطان

در صفت منی گوید

منی ز منی منازل بیان | مریخ سلب ز خون قربان
خاکش همه شام رنگ و شبگون | سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دید شبگیر — جز بر در او نکرده تعبیر

هر چیز کشی که او نهاده — حق کرده مزید و باز داده

باشُت دلم کبوتر آسا — قربانش کنی بساعت آنجا

ور تو نبوی بنج راج — بدهیش بدست سعد ذابح

خطاب بآفتاب در صفت مکّه

زانجا ره مکّه پیش گیری — تشریف ز مکّه بیش گیری

از ننگ کسوف جان ستانت — بدهد بلد الامین امانت

سطر دومین ز حرز عالم — مکّه است ز بعد اسم اعظم

در سایهٔ مکّه چون نشستی — از سایهٔ خاک باز رستی

چون نام مهین حق شمارش — او خورد و بزرگ کار و بارش

پاکان که طریق مکّه پویند — بسم الله و بسم مکّه گویند

ابدال ز حرمت نهادش — با عطف بیان کنند یادش

رضوان بگشاده ز احترامش — درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است — کین نام مهین بر او نوشته است

فصل هم در این معنی گوید

گر فی المثل این بنفشه طارم — چون گنبد گل بدرد از هم

در سنبلهٔ فلک رسد داس — بل قطب فلک شود چو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور — گیرد بن ناخن جهان غور

تازه شود از چهار جهداد — این هفت هزار ساله میعاد

افتاده شود ز پشت این گوز — سنجاب شب و حواصل روز

دانم که بغفر کعبهٔ پاک — مکّه ز حوادث است بی باک

تا کعبه درون اوست ساکن — شد ساحت او ز ساعت ایمن

ایضاً در صفت مکه

مکه بمکانت آسمانست / کعبه بمحل قطب از آنست
کعبه وطن اندرو گزیده / بحری بجزیره در خزیده
کوئی که بکنج تنگ پنها / کنجی است نهاده آشکارا
عرشی که ملک بساق داد او / سر بر سر کعب کعبه آرد
یعنی فلک سر در پای عرش دارد و عرش سر در پای کعبه دارد
آن دار الانس جان پاکان / وان بیت الامن دین و ناکان
از فضل نثار برزمینش / جبریل شده نثار چینش
گردون پی بطمع گوهر / چون غواصان شده نگون سر
پرداخته حوضها جنان را / سقا شده حور تشنگان را
بسته کمر نیاز جانها / در باز گشاده آسمانها
او یارب رهروان یکایک / ایوان فلک شده مشبک

اخر

رخنه شده زآه عاشقانه / بام فلک آبگینه خانه
گرده دعوات صبحگاهی / از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صفر گشته آفاق / در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه زراه کعبه خوانده / بر دنیا خط نسخ رانده
مرد از پی راه کعبه تازد / آن طفل بود که کعب بازد
از جان سازی نثار گردش / بر گرد وی هفت بار گردش
مپی بچهار رکن گردن / در هفت طواف هفت مردان

در صفت حجر الاسود

مپی حجرش بلال کردار / بیرون سیه درون پر انوار
بلال حبشی مؤذن حضرت رسول صلی الله علیه و آله
خلاب با آفتاب
آن سنگ ز زر خلاصهٔ دین / بر چهرهٔ کعبه خال مشکین
سنگ مکه
نورات در آن سواد پنهان / چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم طرهٔ جبههٔ حور — یا در حدقهٔ حدیقهٔ نور

یا سترنبی میانهٔ حرف — یا در شب تیره صورت برف

آن هندوی یکرِ سالخورده — بر خلق خدا اَش وقف کرده (مُهر ۱۰)

خلقان همه در برش گرفته — بوسیده ولی گَش نسفته

او را سپه برادر اتفاقی — شامی و یمانی و عراقی

زانکه که ز مادران بزاده — هر چار بخدمت ایستاده (برآوند ۱۰ ایستادند ۱۰)

تا روز قیام هم بدینسان — قایم پسنی بامر یزدان

از سنگ سیه چو باز گوی — زی زمزم راه در نوردی

در صفت زمزم گوید

زانجا گذرت بزمزم افتد — چشمت بسواد اعظم افتد

پیش ثقلین عالم خاک — استاده فراز چشمهٔ پاک

سواد اعظم کنایه از مکه معظمه است و در حدیث است علیکم بالسواد الاعظم

همچون سگ کهف زیر ژنده — لب خشک و زبان برون فکنده

با صفوت زمزم مطهر — محتاج طهارتست کوثر

از بس کشش رسن بهرگاه — دندانه شده دهانهٔ چاه

میم است بشکل سین نوشته — یا فشاریست حلقه گشته

یاری ده ای حیات عالم — با دلوکشان چاه زمزم

گر دلو اسی دریده گردد — یا گر رسنش بریده گردد

دلو فلک آوری بجایش — سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین گوید

با تشنه لبان برای تسکین — آئی سوی ناودان زرین

پیش همه بحرها کم و کاست — باریزش نم که ناودان راست

رشحهٔ قطرات بحر اخضر — پیش قطرات ناودان در

بام فلک است بجر تمکین — محتاج بنا و دوان زرّین

در صفت صفا و مروه

پس هم بزبان زسر کنی پای — آری سوی مروه و صفا رای

از سنگ صفا صفا پذیری — مروا زجمال مروه گیری

چنی دو برادران هم بوی — یک رنگ همیشه روی در روی

هم خو و هم روش باشد

چون جوز افسرتی سرگشاده — از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره گوید

زانجا بمقام عمره تازی — از عمره طراز عمر سازی

یاد دارد کنی در آن

آخر عمل از مناسک این است — آن دیوان را فذلک این است

آنجا پنی مقام محمود — انجا یابی کمال مقصود

خطاب به کعبه است

پس باز بکعبه بازگردی — گرد نقط نیاز گردی

مروا بادّل مضموم نبات تلخ زده فال نیک و دعای خیر

هم خوی ده

فذلک بر وزن ترکک عاقبت و حاصل چیزی و در شرف نه سطر است

جمال ده

چون مرغ که دانه چیند از گل — سنگ سیهش ببوسی از دل

چون ابر که ریخت قطره باران — خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چه منت از زمین بوس — یا بر مصحف ز تر طلاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — سندیشی از آیت اذا الشمس

یعنی از هول قیامت نیندیشی

سوده نکنی زمینش از پای — پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کان زمین نورود — نِعمَ العَبدَش عصابه گردد

زان چند زبان چنانکه خواهی — گویا کنی آن زبان کی خواهی

همچون لب یار باشی آنجا — یعنی لبش آتشی است گویا

تحمید گذاردن بدانی — وین فصل بگوش کعبه خوانی

المقالة الموسومة بموارد الافراد و فوائد الافراد بعنوان

الخطاب الی الکعبة المقدسة

ازآفت ده

عصابه بالکسر سربند و دستار

برگاه برکاه

ای قطب مراد نیکمردان / گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلالهٔ مکرم / در ناف زمین ز صلب عالم

ای اختر ثابت از تعظم / سطح زمی از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادر تست / بیت المقدس برادر تست

قبلهٔ ملائکه ... آسمان است / قبلهٔ یهود و نصاری

هفت اعضای زمین به نیروست / تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسیست هر کس / اما رگ جان او توئی بس

ذاتت که خشک سالی دین / چرب آخور چارسوی تسکین

بر آخورت از پی امان را / بستند طویله گردنان را

آن خش که روح بر نشسته است / بر آخور تو طویله بسته است

وآن ناقهٔ عقل کاو به پرورد / هم ز آخور تو همی خورد

دهر را چه چنین عقیله کاریست / بر آخور تو علیقه خواریست

یعنی ذات تو بمثابهٔ هیکل است که جهت حفظ و دفع چشم زخم دعا نوشته حمایل سازند

چرب آخور کنایه از عیش و فراخی معیشت

مراد از خش نفس کلی و روح قدس است و یا از خش فلک چهارم و از روح حضرت عیسی و یا از روح مراد جبرئیل است و از خش مراد اسب جبرئیل است

بر آخورت آخرت سبیل است / آخور سالار جبرئیل است

مانی هنر و پس حجله بسته / در حجلهٔ چارسو نشسته

حوری به شال عنبری پوش / شاهی به شبل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران / هم موضع اعتکاف داران

چرخ ار نه بقرت ایستادی / بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشنید / بحرین جواهر یقینید

شش سوی جهان عمر فرسای / با این دو چهار سوت بر پای

اشاره به مقرآن و کعبه است

بل عرش که چارسو نمایست / هم زین دو چهارسو بپایست

خاک عرب از تو شد زرِ خشک / ناف زمی از تو نافهٔ مشک

ای جان فلک ز تو بشادی / بر جسم زمین چه ایستادی

افسوس که جای شرمسارست / مرکوب نه در خور عماریست

عبقر قریه ایست که جامهٔ منقش بغایت احسن ق

الدواج گرتان و خواب ... الفرس ق

ناف بر زمین نهادن کنایه از اوقات است و ناف زمین کنایه از مکه معظمه است

اشاره به مصحف شریف و کعبهٔ معظمه

دارنده هاشمی شعاری / پس جامه رومیان چه داری

بادی که بدامن تو پیوست / از دامن تو بر آسمان جست

از گرد تو پیست خوش نمک ساخت / پس سفره خادم فلک ساخت

گردون چه ترازوی ایستاده / تو سنگ زری در او نهاده

گر بگسلد این ترازو از هم / یکجو نشود ز سنگ زر کم

گردون گل باستان پی خورد / همچون گل سر به گل بپرورد

زان گل خورش ستارگانست / آن زردی روشنان از آنست

مهره تبشان بهر دم از تست / گلگونه رویشان هم از تست

گر دولت حق ز صوابدیدست / خاقانی را درم خریدست

در اشتیاق کعبه معظمه گوید

خاقانی از این کثیف منزل / دارد بتو روی خیمه دل

این معلومست هر که بر کعبه حاضر بود روی سراپرده و خیمه را بطرف حیاتند

ونه

خواهد که رسد بباب کاهست / تا خاک زمین و خاک راهست

خواهد که زمین و خاک راهست بوسه چو رسد بباب کاهست

از بوسه کند ترنج گردار / وز اشک کند چو دانه نار

در خدمت تست پنج هنگام / که دال و گهی الف گهی لام

یعنی گاهی راکع و گاهی قایم و گاهی ساجدست

هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او پر تو دارد

ورد وش همه این بود سحرگاه / کای حبت الله عمرک الله

عمرک اسم مخفف عمرک الله از باب تفعیل یعنی خدا ترا آباد کند

تا بر در حکم تست کامش / شد هندوی هندوی تو نامش

این هندوی هندوش چه نامست / یعنی حجر ترا غلامست

حق حلقه بگوش در کشیدش / وین داغ بروی کشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کوی / شد حلقه بگوش و داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست / او از سر و چشم هندوی تست

هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود

میزان الحن بود

برداشت چو از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل زومی از لب
بپذیرشنای نور سپیده | زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نیافت چشمش | زان بر بصر خود است خشمش
وا داشت از این تأسف خویش | در حبس ظلم دو یوسف خویش
رخ در خوی حیرتست زین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته بر رخ | خط خط شکن اوفتاده در رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | بر لب لب جوی شاخ لبلاب
امسال غزیمت تو بیداشت | لیک از ره والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار آتشش گشاده بر دید
افکنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش بیخ دامن | شد بند قدر طناب گردن

چون بر دل والدین اثر دید
باز آتشش گشاده بر دید

نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمین فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | گز فرد زمین سفر کی آید
سودات بکعبتین فرو داشت | کو نیز چو تو چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیده است | کان شکل بصورت تو دیده است
بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سر افروخت | شبه تو نگین چار سو ساخت
نام تو بر آن نگین عیان کرد | الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سپردن بر | زان زد که نداشت خاتم زر
خاتم چه که کیمیا نش نقد است | زر چه که هزار کانش نقد است
ز اقبال تو خاتمی که او ساخت | از پارهٔ آفتاب پرداخت

با فر تو چشمها گشادش / زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زند ز آرزویت / بر دیدهٔ هر که دید رویت
از دیده کند برای جاهت / نعل سم مرکبان راهت
تو قایم رقعهٔ زمینی / او قایم معنی آفرینی

در صفت کعبه گوید

بخشش همه قایم سخن خواند / بر نطع پرستش تو بنشاند
هرچند که برغوی نشست است / از رقعهٔ خاک دل گسست است
با موج تو بیدقی فرو کرد / فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت / منصوبهٔ نو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوسند / پیش تو دو سپاه آبنوسند
میبازد هر دو دست صد گنج / شطرنج سخن در این شطرنج

در حجلهٔ هشت منزل او / ننشست کسی مقابل او
نو بازان را بیاری حق / رخ طرح نهاد و هشت بیدق
افکند بشهرخ مقالات / شطرنجی چرخ را بشهمات
محمود نشست غم بری را / کو پیل فکند عنصری را
لجلاج سخن بر این کهن نطع / خاقانی را شمر علی القطع
دیوان شناخت میگذارد / بر دست صبا همی سپارد
آن تحفه صبا بتو رساند / تو بادی اگرچه او نماند
تو دست بکار او برآری / تیمار یتیمکان بداری
دانی تر و تازه اند زنهار / از آتش و آبشان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند / زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان خاطر او / حرزی تو ز بهر خاطر او

در طعنهٔ گروهی که گفتند بعد از سی سال طوفان میشود

جوقی خرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز	بد ساز چو کره و کره ساز
اندر کره گشته سر چو دولاب	تو بر تو رفته چون سطرلاب
اقلیم گران آسمان کن	غربال زمانه را سر و بن
خود بی سر و بن بشکل غربال	چون گندم اسیر چاه آمال
چون باد که هیچ سایه شان نه	چون سایه که هیچ مایه شان نه
چون طره و زلف یار بدساز	چون زیور و بوی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحرکاره	همچون لب دوست رشوه خواره
هم عادت عادیان از سر	در سر همه بادهای صرصر
شمع دلشان نشانده پوست	آن باد که در دماغشان هست

آن شمع چه نور صبغة الله	وان باد کدام عطسهٔ چاه
ایشان همه عطسهای شیطان	این عطسه شگفت نیست زیشان
کز عطسهٔ آدمند ای از خاک	عیسی صفتند ای از دم پاک
سر داده بهوش تیز هوشان	سر کرده بگوش ژنده گوشان
بوذر لقبان بولهب خوی	رعنا صفتان رای غناگوی
تر و ماده چو قفل و پره یکسر	خاقانی را نهاده بر در
این خرمغزان آدمی پوست	دشمن رویان اهرمن دوست
در گوش مقلدان احوال	داونده خبر که بعد سی سال
سرمیت بشیر اختران در	خفی است به حیث دیگران در
کاشفته شود جهان اسباب	یک نیمه ز باد و نیمی از آب
صاحب سفران خط افلاک	نابرده بسر مثلث خاک

آیند ز جنبش سمائی — در حد مثلث هوائی

زان هفت بخانهٔ ترازو — گر حال شود جهان شش سو

وین خسف چو وقت حال باشد — میلش بحد شمال باشد

این طعنه نه در سپر عمر اوست — کادریس مدرس از دم اوست

مداح تو زین سپس نترسد — آن کو ز تو شد ز کس نترسد

او رغم کسیکه این سخن راند — حالی کذب المنجمون خواند

ایضا خطاب بمکهٔ معظمه

در جمله قرار عالم ارتست — اجزای زمین فراهم ارتست

گر نقل کنی ز منزل خاک — از هم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس هشت باویست — چاه تو پناه هفت دریاست

سنگ تو ز صد هزار کان به — جسم تو ز صد هزار جان به

چون در تو حیات خلق دانم — حاشا که ترا جماد خوانم

ارواح که آب دست جویند — روی از نم ناودانت شویند

مرغان ز برت گذر ندارند — مرغان چه که روشنان نیارند

سکان تو ز اختران فزون باد — ارکان تو ز آسمان مصون باد

با سنگ تو هر که داشت عصیان — مرغانش کنند سنگ باران

در زلزله و نفخهٔ صور — آفت ز چهار رکن تو دور

نیرو ده کشت زار حیوان — چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی صفة المدینة المقدسة

ونعت النبی صلی الله علیه وآله مخاطباً للتثمین

ای صیقل مصر آفرینش — آیینهٔ یوسفان بینش

آدیده ز تو و یوسف خوب — گر یوسف و دیده چشم یعقوب

چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روزه بیک زمان برانی
تازی بچهار کانه تازی | زی شهر خدایگان تازی
برهاندت آب و خاک یثرب | از آب سیاه بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست | نکند علم سپید تو پست
جلباب تر افلاک نیارد | کش رنگ بگاهی برآرد
بنیاد مدینه سدو نیاست | حیاها الله حیات جانهاست
چون ریزش وزی مسلمان | دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل | کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده | آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بعمود صبح مانند | چون درع سحاب بند در بند

چهارگانه تازی اشاره بر چهار باد است
شمال جنوب صبا دبور

یکی این باد اول که رکاف عربی و امل عرب
رنگ سیاهی را گویند و از ترکه و آهن حاصل شود
و بدان جامه و چرم رنگ کنند و فرنگی

وانشاخ بر و زجنبش دور | بشکافته طلع و نو شده نور
صبح است دریده باد و بانش | خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده | خرماش بجای زقه داده
وان دم که مسیح را رسیده | بر نخلستان او دمیده
هر نخلی از آن سپهر بالا | هر خوشه چو خوشه ثریا
خرماش ز نخلها که زاده | مه بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش حورا | از موم بسته نخل خرما
فهرست بلاد عالمش دان | خضرای سواد اعظمش دان
هفت اخترش ز روی تعظیم | خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق را دان | اجری کش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش | چین است نثار چین راهش

الطلع من النخل شیء یخرج کانه
نعلان مطبقان والحمل بینهما
منضود ق

باد بان پرده قبا شده بر زبر سینه و از عقب
و آن زد و از جانب راست بچپ و از چپ براست
می بندند و دست زیر کرد دست با دش گویند
و آن را بتازی جیب گویند

خرما که ز نخلهاش زاده دل

ترکستان کردنش نهاده | قسطنطین سر گزیت داده
هندو خرش و حلقه در گوش | این قندز دار و آن فنک پوش
مصر و یمن از حواشی او | با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت | آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را | دار الکتب آیت وفا را
کنایه از حضرت رسالت پناه
دهرش بخبان فرو نهاده | آز روضهٔ جان در او نهاده
اشاره بحضرت رسالت
جز دیدهٔ شش جهت مخواهش | آن جوهر نور در میانش
چون نقطهٔ بار بسم ذاتش | سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مکه و مدینهٔ معظمه و تربت مکرم رسول صلعم

چنین حرم محمدی را | دیوانگه سپه سرمدی را
وا شمس و خطیرهٔ مغرب پاک | نه حجرهٔ خاص او نه افلاک

از عرش

پیش دو خلیفه رخ نهفته | جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یکرای | چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به | ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است | وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست بکسر | سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانست | عیسی ز برش چو دخمه بانست
بشناس که فرق این و آن چیست | سلطان چه کس است و دخمه بان کیست
این رقعه بباز و شکر خواب | وآن چار پس بام او بهر باب
بر بام چهارمین نشستش | دو چوب بشکل لا بدستش
فلک چهارم
در دیدهٔ شکسته خار وسواس | وز سهم أأنت قلت للناس
دو چوب همیزند با او | یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق است و شاه دنیا / چوبک زن بام اوست عیسی

گر صورت جای این فرود است / وان هست بلند جا چه سود است

در قصر شهان چو چنبری سیر / نه چار پس از برآمت و شیه زیر

یک موی ز شاه و هر دو عالم / یک جو سر پاسبان و بل کم

چوبک زن و چوبی مهتر پاسبانان را گویند و این روش در زمان قدیم متعارف و مقرر بوده چنانکه هر که پادشاه بشب چوبک زن نام بوده و حالا که در بعضی از شهرهای عراق و فارس چوبک زنان چه شند در ماه رمضان وقت سحور در خانها گردند و چوبک میزنند تا مردم برای سحور بیدار شوند فرهنگ

در خطاب با آفتاب و ستایش حضرت رسالت پناه صلعم

آخر نه تو شاه اختری / کیوان ز برت بپاسبانی

داند همه کس که هوشمند است / گر کیوان تا تو فرق چند است

آن کوزه و گون پر آرد / کس پای چنین کسی ندارد

و ز گله تست خوابگاهش / جا نداروی تست خاک راهش

از خاک حرم شوی که چین / پس نشره کنی ز خاک پایین

همچو چو تجنب نورت اختر / نور تو تجنب نور او در

خاکش چو جمال موسی از طور / از مردم دیده بپلید نور

دیده و جنب است واو مصفاست / لایدرکه الابصار از اینجاست

عطری که ز گیسوانش برخاست / تا مجمره اثیر شد راست

از مرقد او زمین بها یافت / زان لاجرم از من این بها یافت

گر عرش گذشتی ای زمین زه / خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که ز انقراض عالم / ترکیب زمین برفتی از هم

او زیر زمین برنج بغنود / کاسودگی زمین ز آن بود

میخ زمی است و جرم کهسار / احمد کوهی است میخ بردار

تا در شکم زمین تن اوست / کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان بعده موی یاسمن ناک / کافوری گشت عودی خاک

با شمه گیسوانش در بر / کاو زمی آورید عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار از نور کفش درم پدیدار

در پیرهٔ وجود او نگنجید در صدر زمین چگونه گنجید

بحریست بقرضهٔ شرف در دریست میانهٔ صدف در

الیاس و خضر خطیره باش ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه که نوشتن شین پر بوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از ید ایادی این هدیهٔ مهتدی بهادی

هدیه است سخن که میشود نقل هادیست رسول و مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم وین فصل برانی از زبانم

بیز چو خامه قلم در وقت نوشتن شین دو رکاغذ را از نقطه پر بوس میکند تو هم بساط مبارک را از بوسه منقش کن

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

یا اعظم شانک ای مظفر یا اکرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطای تو بکیدم صد پیاله خراج هر دو عالم

ای خاک درت مسیح اکبر جان در دیه صد هزار عازر

ای دین تو میخ هفت پرده تلقین تو مرده زنده کرده

ای خضر پی تو بر گرفته تقویم بقا ز سر گرفته

ای از تو کرم مخلد الذات چون خانت از شمار اموات

چون اصل طهارت از بحورات چون گویم بحر ناطهورات

خط ابدی تو داده بس شهباز ان راهبر کرکس

جانم سوی تست مرتبت جوی مدحت خوانم نه مرثیت گوی

از خامه چو مدح تو طرازم خواهم که ز دیده دوده سازم

چون خامهٔ من ز دوده گردد کیوان خواهد که دوده گردد

دوده کندم دبیر انجم از دود چراغ چرخ چارم

عطارد آفتاب

مدح تو بدست جان نویسم — بر ناصیهٔ جهان نویسم
زان روی جهان ز نور خامی — هر صبح چو کاغذیست شامی
گفتم که بزر نویسمت نام — بود این نقشم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد — چون خوی ز مسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت — پس بر قلم این حروف بگذشت

در خطاب بحضرت سید المرسلین صلعم

ای کرده در این بنفشه‌گون مهد — سلطان قدر ترا ولیعهد
خور در پیت پیاده رفته — مه غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بده میر بار یزدان — و آخر شده بر دو خطه سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر — گه منهزم و گهی مظفر
خاقانشاهی آفتاب تاثیر — جان پرور و یک تنه جهانگیر

نه چون شه رقعه سست و مضطر — بل گرزشه حجله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز — نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار اول — سرهنگ تو انبیای مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر — در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم — طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت — جبریل برید بارگاهت
از بهر تو می طراز دایام — منجوق ز صبح و پرچم از شام
حق هم ز پی تو ساخت الحق — شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر تراست جاوید — پیروزهٔ چرخ و لعل خورشید
حق کرده برون ز دست کعبت — از دو هره دهر نعل اسبت
زان نعل که اسب تو بینداخت — سیاره جهاز و پاره پرداخت

شمشیر تو مریمی نموده است / آبستن روزه دار بوده است

و آخر چو سلالهٔ ظفر زاد / از خون عدوت روزه بگشاد

تا کوس تو صور پنجگاه است / بر چرخ صدای لااله است

زهره ز سرود و رود بگذشت / پیش حبشیت هندوی گشت

بود از پی لحن سنگ داود / شد سبحه بکف ز اشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت / جز بهر نشست تو نپرداخت

کان پستهٔ شش که نحل سازد / خاص از پی انگبین طرازد

با عین کمالت ای ملک فش / طوبی خسک است و کوثر آتش

در جنب طهارت که فیض / رضوان جنب است و حور در حیض

و آخر سر خدمت تو دارند / کز حوض تو غسلها برآرند

خاکی که در تو که نور ناب است / سیبی بدو کرده ز آفتاب است

پس بر فلک ترنجی از جاه / چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو گر قلم نموده است / مه را چو سپر قلم نموده است

شاهی و ترا قلم چه بابت / شه را چه شمار با کتابت

با آنکه قلم زند بواجب / راتب خور پادشاست کاتب

هر گردن کز خط تو سر تافت / چون طوطی طوق آتشین یافت

در خانهٔ خصم تست هردم / بوتیمی شوی ام ملدم

در کاخ ولی تست عمدا / جبریل نکاح بند حورا

تا مادر جان رحم گشاده است / هرگز خلفی چو تو نزاده است

تا چون تو دگر نبایدش داشت / از رشک بخود سداب برداشت

تاریخ شرف که آسمان راست / از روز ولادت تو برخاست

زان نور شد این جهان دلفروز / در هفت هزار سال و شش روز

آخر ز تو بسته‌اند ما را — این قبهٔ سرفراز مینا
این قبهٔ کمینه خرگه تست — خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را به دست مردی — از خاک تو آدمی تو کردی
از عادتی و عادتش رهاندی — در جود بد آتش نشاندی
از ششدرهٔ فنا برون جست — در حجرهٔ بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام اوست — خاقان ممالک کلام اوست
زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر — ترکان سخن ز خیمهٔ فکر
این ترکانند خانه زادش — خاقانی از آن لقب فتادش
هر یک بحری چون صدف بکر — گوهر خاتون پردهٔ فکر
تکین دل هنر ارتکین — تحسین طلب از جواریاسین
از آل تکین گران بهاتر — زآل یاسین سبک لقاتر

دست مردی بر وزن رنگ زردی یاری و مردکاری و شفقت و امثال آن را گویند و کمر بالش کنایه از قوت و زور باشد برهان قاطع

دو وجه است ... [illegible]

تکین ده صد ... [illegible]

تکین ... مردم سبک روح را گویند یعنی شوخی و ملیح و ذات بر ... باشد ... برهان

بر کشور غیر ناگذشته — نه ترزه شده نه داوگشته
هر یک عجمی ولی لغزگوی — یلواج شناس و تنگری جوی
دانسته که تنگریست تنگر — تن داده بعشق تنگری در
تن تن گویان بروی مولی — نی نی گویان ز دست دنیا
ایمن همه در سواد خاطر — از آفت زرتم المقابر
اما بحذر ز چند بدکار — کژدم روشان آدمی سار
چون مریم روزه دار و عذرا — بس تهمت دیده مریم آسا
از شستن ناحفاظ و بدنام — پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را — از موی لباس کرده خود را
لعبت شده وپیش دیده هوش — چون لعبت دیده‌ها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند — بر جیحون قلم گذشتند

با حیّ عرب شدند یکرنگ — کردند سوی قریش آهنگ
قبیله

تا لطف تو هر کرا پسندد — بر بند و عقد و عقد بندد

اینطایفه خاص پردهٔ تست — خاقانی زنده کردهٔ تست

تو ختم کنی پیمبری را — او ختم کند سخنوری را

ختم است بهرچه گفت در تو — اشعار بر او چو وحی بر تو

زین شعر چو شعری ار بماند — نعت تو ز نعش بگذراند
شعرای [illegible] ستارهٔ نورانی

نعش چهار ستاره معروف است در حوالی قطب شمالی

خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه وآله

ای قابل وحی و قالب حلم — ای عامل عدل و عالم علم

یعنی علم و وقار در ذات شریف تو جا کرده

ای جود تو نیم عطسه داده — زو خندهٔ آفتاب زاده
کنایه از پرتو صبح

ای نقطهٔ ذات هر دو عالم — قایم بدم تو ذات آدم

از نقطه نخست حرف الف زاد — تاج سر اسم آدم افتاد

ذات تو نقط خط جهان است — اصل او ست اگرچه بر کران است

ذات تو کند کج جهان راست — چون نقطه که حلقهٔ زره راست

کان نقطه اگرچه بر کنار است — بند زره از وی استوار است

[illegible]

عالی درجات کمال پیوند — صفهای سپل دقیقه چند

مراد [illegible] از نقطه [illegible] استواری پیوند زره از آنست

سین شصت بود ز روی معنی — یاسین خواندت خدای یعنی

ای یک درج از جلالت مین — تو شصت پیمبری بیک تن

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد

مشهور است که از تابش سهیل ادیم [illegible] رنگ میگیرد و آن ادیم را [illegible] گویند

خورشید سهیل تابشی هم — گلگونه ده ادیم آدم

ای عقد پرن ندیم نعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت
اشاره به دندان مبارک که شکسته است

پرن [illegible]

گر جرم سهیل چون بتابد — زو چرم ادیم رنگ یابد

خورشید که نیست هیچ رنگش — از نعل ادیم تست رنگش

ویریست که جدی پوست کنداست — کیوان بد باغش فگنداست

تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه ساله چرم پیراست

اندازهٔ نعل تست واننه — محراب سبحان درگاه

چون میغ رسیدی آتش آمیغ — با غرش کوس و برش تیغ

ای طارم مندرپس مدیحی — تصویر نوشتش درآوریدی

بالش همه زرنگار کردی — پوشش همه دُر نثار کردی

برگرد عذار او بهشتی — نقش شهد الله اش نوشتی

اول سپر اشقیا بریدی — پس بر سر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از ول — پای همه برکشیدی از گل

بردی ز پی کمال ایشان — خال برص از جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی — خال مشکین بجا نهادی

آن پرده ریز ریز هر یک — کردی ز قُواره دم مبارک

آن ژنده چاکشان هم آنجا — کشت از تو قطره ز و مطرا

آدم ز خجسته این جرم رخ زرد — چون لاله ز ژاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده — بر جرم خودت شفیع دیده

ادریس به درس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بجز بار خورده — ملاحی زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهره برده — تا آتش او برا و فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته — آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب درکشیده — الیاس پس جرعه رسیده

داود مغنی در تو — جم صاحب جیش لشکر تو

یعقوب ضریر غم رسیده — کحالی دیده از تو دیده

یوسف ز تو کرده ملک تحصیل . درصدر تو خوانده علم تاویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز . در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان خاصت . پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پرآن . کو نامه برد بعالم جان
(عالم ارواح)
برگه نشیمنش باید . بر جِش فلک البروج شاید
آن سنبله فلک از آن رست . کو دانه آن کبوتر تست
پروین نگر اندران میانه . کارزن وار است دانه
کیوان ز نهیب تست مادام . در مانده بنقرس و بسر سام
رای دل او بمانده برجای . سرسامی و آگهی دل و رای
بر جبین ز سهم تست خیره . بر دیده نقاب از آب تیره
هم دشت تو کسلد نعاشش . پیکان تو بر کشاید آبش

آن سنبله بر فلک از آن است
کو دانه ده کبوتران است
(ن‌ل)

۱۸۰

بهرام هسی کشد به بندت . ضیق النفس از خم کمندت
می نتواند که دم برآرد . کز ضیق نفس خناق دارد
از سرخی رخ ولش ز ندانست . کان سرخ ز تنگی کمند است
خورشید ز تیغ تو شراریست . صفرا زدُنی و صرع داریست
گه گه که نه از تو جاه دارد . رویش بهق سپاه دارد
(شاره مجوف)
زهره ز نهیب تو شب تار . اندر تب ربع میطپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست . کز لرزه فتاد زخمه اش از دست
تیر از دم تست خجلت آلود . از نکته تو بسکته ماخوذ
فالج دارد سپر بنانش . ضفدع دارد بن زبانش
بیماری دق که ماه دارد . از نهیبت چون تو شاه دارد
(حالت چال)
بازار چه جدا شد از رکیبت . آماس پذیرد از نهیبت

کان سرخی نقش آن کمند است
(ن‌ل)

قافیه آلود با ذ اخذ صحیح است چراکه بقاعده
فرس آلود با ذال معجمه است چنانکه گفته‌اند
در زبان فارسی فرق میان دال و ذال . با تو گویم
روشن است این که چه شبهت مبهم است . پیش او گر در
حرف صحیح ساکن است . دال باشد ورنه باقی جز دال
معجم است

بر هفت بهفت حال زارند ‌‌ ‌‌ صحت ز دُرِ تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم ‌‌ ‌‌ هارون گو جیست پور مریم

از کُشته تست پر عقاقیر ‌‌ ‌‌ بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل سُست ‌‌ ‌‌ قاروره بدست بر در تست

بیمار نیاز را بجنه دم ‌‌ ‌‌ دارو دِهی و سپیند باهم

بر فرق دو کَون برده دکان ‌‌ ‌‌ دارو کده تو کنج قرآن

آمد شد جبرئیل از آنست ‌‌ ‌‌ کو مفرش نوبِ این دکانست

تا بگشادی دَرِ بیان را ‌‌ ‌‌ جلّاب بقا رسید جان را

جُلاب ستاره بَر دَگشته ‌‌ ‌‌ از باد بهشت سرد گشته

آن باد و ستاره چیست هر دو ‌‌ ‌‌ دندان و لب مبارک تو

تا چرخ دکان بهمت تست ‌‌ ‌‌ بر راه مجره پر تهین رست

با لطف تو شربه ساز جانهاست ‌‌ ‌‌ از آتش تاب خشکر خاست

جان دارو خلق شد زبانت ‌‌ ‌‌ تریاق مهین کهین بیانت

انفاس تو از نسیم دلکش ‌‌ ‌‌ صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطفت از سر حس ‌‌ ‌‌ رنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمه ناگوار دُنیا ‌‌ ‌‌ اخلاق تو بس گوارش ها

تا تشنه دلان چو طفل بی شیر ‌‌ ‌‌ خُلقت همه شیر با طباشیر

از نیم سخن رها نده باز ‌‌ ‌‌ خاقانی را ز علتِ آز

ایضاً خطاب بحضرت رسول صلی الله علیه و آله

ای پشته انبیا بیانت ‌‌ ‌‌ محراب ملایک آستانت

قارون شده از عطات عیسی ‌‌ ‌‌ هارون شده در سرات موسی

در حصن تو بهر تقویت را ‌‌ ‌‌ در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایهٔ تست پیکاره | عیسی طفلیست شیرخواره

(دایه دیگر)

زآتش ز درخت واخریدی | کز جملهٔ وتیانش دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد | زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران | پیران فلک بام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار | چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان | از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرقه گهست و آفت ایجاب | طوفان ز تنور پیرزن خاست

ایخواجه صد هزار خاقان | خاقانی را غلام خود دان

تا غاشیهٔ تو داشت سفتش | از غاشیهٔ تو سفت سفتش

نی نی نه بجای خویش گفتست | بر پر دارد چه جای سفتست

تا غاشیهٔ تو از سر حق | بر سر دارد بپای نرگس

از غاز

عود صلیب دوائیست که آنرا فاوانیا گویند بعربی کوی ... اما از جمت صرع ... و بعضی گویند چوبیست که عیسی ... چوب سه گوشه ... برشته کشند ... و ... صلیب ... گویند چون حضرت عیسی ... را بر صلیب کشیدند آن صلیب از چوب عود بود ... از چوب عود ... [illegible]

[illegible]

سفت در فارسی کتف را گویند و در لغت اول و شانه کتف مراد است ... مراد است یعنی خاقانی تا غاشیهٔ ترا بدوش گرفت از غاشیه ... دوش او

از غاشیهٔ تو تاجدار است | در تاجوری چو گوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده | شمشیر زبان من زدوده

تیغم ز ثنای تست مظهر | هم گوهر دار و هم حلی ور

تیغی که حمایل زبان بود | آدم بزمین هند فرمود

این هندی تیغ سحرگستر | در دست قریشیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور رایت | شد زیر رکابی ثنایت

تیغست دُرفشان درفشان | نی تیغ خطیب تیغ سلطان

منشور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی

آتازهٔ من بدین امارت | لوآمه شد از سر اشارت

با آنکه مراست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری

سگبان چه که گر تکین و تاشم | سگ باشم اگر سگت نباشم

[illegible]

فصل اندر عبودیّت و خضوع

شاهی چو ترا سگی بباید / گر من نبوَم آن سگک بشاید

هستم سگکی ز جنس جسته / بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلادهٔ زر / زنجیر وفا بحلقم اندر

خود را بجودی کشیده در جُل / پیش تو کشیده از سر ذُل

بر جبههٔ من خرد رسیده / داغ تو بشکل لا کشیده

بختم بقبات خوان نهاده / از قرصه نه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی / بر درگه تو بپاسبانی

نگشم دم لابه بر در کس / پیش تو کنم اگر کنم بس

[illegible]

خود را ز قبول رایگانت / بستم بطویلهٔ سگانت

بختم بتو داد دولت عجب داد / گردون سگ تازیم لقب داد

[illegible]

احسنت شها که پیش فرمان / تازی سگ تست فارسی خوان

چون صید کنم برای جان را / نخجیر پستان آسمان را

در جمع ملایک افتد آواز / کامد سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم / زنده بدر سرایت آرم

زینسان سگکی که صید آرد / گر بندپذیری زیان ندارد

گر من بنجسم تو پاک گردان / ور آتشیم تو خاک گردان

بفگن نظری برین سگ خویش / سنگم مزن و مرانم از پیش

گر در صف آن قرون که بگذشت / سگ شد ولی و ولی سگی گشت

از دولت تو چه میشود کم / گر تو سگکی ولی شود هم

نه با تو چهار یار هم زیست / گر من ششم شما بوَم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان / کهف کرم ترا چه نقصان

[illegible]

گر جاه یکی دهیم یکراه   جبریل حسد برد برین جاه

آن شیر دلان که نطق دانند   خاقانی را پلنگ تو دانند

در استغاثت و اعانت گوید

تا عقل مرا بدرگهت خواند   تقدیرات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم   می بانگ رسد کاصبت فالزم

تا فکر من از تو صفوت اندوخت   شطرنج ثنای تو درآموخت

نفریفت مرا بلعب و نیرنگ   بی مهره و کعبتین دو رنگ

فتویم نداد همت پاک   با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من بصدر تو تاخت   آن ششدری ثنای تو باخت

جانم ز نهیب کودک آسا   با حرص نباخت جفت یا تا

چون پشتی تست بانگ من   پیر خرد است بابک من

چون طفل و گر برون بتازم   تیز امکتب آرزو بنازم

بسیار در هوس گزیدم   با نفس جفا بها کشیدم

بود از قبل گرو بدعوی   از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم بداد نفس غدار   پس گفت جناب یاد میدار

وین از کف من برایگان برد   سرمایهٔ عمر آنجهان برد

جانم قسمش بمصطفی داد   نفس آنچه ببرد جمله وا داد

فصل در استغاثت گوید و استغاثه نماید.

بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

ای قابلهٔ نتایج غیب   ای عاقلهٔ سراچهٔ عیب

مجروح دلم قصاصم از تست   غرقه شده‌ام خلاصم از تست

بر من ستمست ازین رصدگاه   ای داور داوران علی الله

بگداخت فلک مرا به بیداد　　ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده‌ام ز ظلم اشرار　　ای عادل خیر مند زنهار

خصم هنر اند اصحاب　　ای هم تو شفیع خلق دریاب

دل در غم ز ظلم هر خس　　تعویذ دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن　　گر رو کندم زمانه گو کن

با داغ تو از خسان نترسم　　خس چه که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاویان یافت　　از جور دو مارکی زیان یافت

در قناعت و استغنا و شرح دادن احوال بحضرت رسالت پناه

یکچند بدم شکسته دندان　　از بهر دو نان بسنگ دونان

آخر چو دلم هوای تو جست　　دندان من از ثنای تو رست

آری توئی احسن البرایا　　روید ز ثنای تو ثنایا

اقبال

ز اقبال تو ام بکام خاطر　　دندان خنده برآمد آخر

این حرص مرا بریخت بر جای　　هر دندانی که بود نان خای

مهر تو براه طاعتم برد　　در بارگه قناعتم برد

آزادی باغ رزستم کرد　　خرسندی داغ جبهتم کرد

خرسندی هست ملک پیوند　　خرسندی چیست نفس خرسند

چندی بفسون دیو مردم　　شد بیست و دو سال عمر من گم

پس چون بدر تو باز خوردم　　پیش تو قضای عمر کردم

بردم بدر تو سجدهٔ سهو　　دادم بشکست سجدهٔ لهو

چون دولت عقبی از در تست　　درگاه خسان چه بایدم جست

دولت ز در تو جست باید　　از درگه این و آن چه آید

در شوره کسی سمک نجوید　　در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کی برآید   ور شرق هلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن   در حد جنوب نعش جستن
چونانکه هم از خط محال است   گفتن که سهیل در شمال است

در حسب حال خود گوید

بودم ببلاد ناسپاسان   بر دست غرور ناشناسان
چون یاوه کیان گرفته ماوا   در حومهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است   ترک طمع و فرنگ آز است
بگریختم اندر آستانت   در شهرستان راستانت
خضرای و من بادم از چنگ   کردم ببلاد اعظم آهنگ
افتاد بجلبها حلولم   افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم   از قحط و وبای نفس جستم

باز آمدم

باز آمدم از برای تسکین   در پیش تو نیمروی خاکین
کردم ز درت گریز را ساز   هم بر در تو گریختم باز
طفل ار ز پی گریز خیزد   هم در پی دایگان گریزد

در حسب حال خود گوید

مرغی بدم از نشیمن راز   در بند تو آمدم بآواز
خو کرده ام از عنایت تو   اندر قفس هدایت تو
هر سو که برون شوم بپرواز   آهنگ سوی قفس کنم باز
چون باز بقصد کین نپرم   نه دیده کنم نه سینه درّم
چون زاغ نخواهم اختیاری   از پهلوی گرگ طعمه خواری
نوّام چو غراب نابسامان   انجیر خور از درخت خامان
آن به که چو بچهٔ کبوتر   روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی غمر کس بگویم | چون هدهد راز کس بجویم
چون شارک هست روغنین تن | هرگز مگسی نرنجد از من
چون بلبل اگرچه نغمه گویم | آزار کسی گرگلی نجویم
چون بوم خرابها گزینم | تا منظر ناکسان نبینم
طاوس روضهٔ یقین را | سیمرغ کوه قاف دین را
برخوان چو تو هشت سالا | کشتم چو همای استخوان خوار
با سعی تو در برم تباشیر | گشت آنهمه استخوان طباشیر

پاره پاره نگوید ... حکایت ... بعضی را بحضرت سلیمان ... آنحضرت
شارک نام پرنده ایست سیاه رنگ ... طوطی سخن بگوید و بعضی گویند هزار دستان است

معروف است که همای استخوان میخورد ...
جاره کایت ...
همای ... که استخوان خورد ...

در حسب حال خود گوید

جانم ز نوال خلق بس کرد | کز دست تو شد نواله پرورد
آلودهٔ شبهتی تنم نی | زان پاک معانیم بدعوی
یعنی آلودهٔ شبهت تن نیستم
این سحر حلال مینماید | کز طبع حلال خوار زاید

اجر

اصحاب که فسق فقر دارند | قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر | جوی می و شیر زاد خاطر
این طرفه که مید هد ضمیرم | از سرکه می از پنیر شیرم
نشگفت که سرکه از می آید | ور شیر همی پنیر زاید
نخرم نخورم چو کامرانان | خون رز و خون بی زبانان
شراب
چشمم نرسد بخوان اخوان | نی خمسه من بسبع الوان
چون آدم اگر کنم ز تقصیر | عورت پوشی ز برگ انجیر
نبوم ز سر مغان بغرور | آتش خواری ز آب انگور
یعنی ...
تا دختر رز طلاق دادم | هم جفت عروس بی فتادم
شراب
شرعم بطلاق این قسم داد | کز رجعت آن نیاورم یاد
آن کوز قریش جفت کرد | فرزند مجوس کی پذیرد
یعنی این ... | عبارت از شراب

دورباش با واو اول مضموم و واو معروف نیزه بوده که پیش سلاطین دوراد ...

فصل

رفت آنکه بجستن معاشم — دیدی دو زبان چو دورباشم

امروز بیک زبان چو خنجر — آگنده بسه دهان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود — وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من — کز آهن من گشاد روغن

در هفت خراس نیست باشد — روغنگری از زبان من به

این هفت چراغ کاختر اند — روغن ز زبان من ستانند

طبعم بسخن دروغ زن بود — چون برگ سداب تیغ اندود

گشتم بثنات راست گفتار — چون آینه و محک بمعیار

مدح دگران ز من نچینی — آیینه دروغ زن نبینی

گر تلخ سخن نه گرچه ناخوش — آگنده زبان من بآتش

سداب با واو اول مضموم ...

دهان

جنابت

هم خود دهنم ز آتش و آب — شستست بهفت آب دولاب — شست است هشت خاک بهفت آب

از مدح تو ای جلال پیوند — اینک دهنم بدر بیا کند

آن در که نهان نه آشکار است — نه سی و دو بلکه سی هزار است — صد

زین پیش زبان من بگفتار — بودی جنب از ثنای اغیار

زانسوی دهان سر شکبارم — تا غسل جنابتش برآرم

فصل

سوگند بهشت خلد عالم — یعنی بجلالت ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیثت ای جهان بخش

سوگند بحر آتشین تف — یعنی بضمیرت ای سخی کف

سوگند بماهی سخنور — یعنی بزبانت ای فلک فر

سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند بعید عالم افروز — یعنی بحجابت ای عدوسوز

سوگند بحرز عمر پیوند — یعنی بدبحیت ای خداوند

کر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا بستاید

الاکه نشاندنی تو در دین — چند ملک ملائک آئین

الاکه کند بحرمت تو — مدح نقبای امت تو

الاکه کند ثنای اصحاب — با مدحت والدین و احباب

ور جز تو بود جهان خدیوم — پس من نه از آدم ز دیوم

ور جز در تست سجده جایم — پس من نه بدیل بو العلایم

چون مخلصه خدمت تو شایم — زی خواجه و سیدگی گرایم

دانی ناید بزندکانی — از خادم کعبه پیلبانی

زی سایه خلق چون پریم مش — کاندر قرغم ز سایه خویش

(در قرین)

با دل ز زنم نفس نه با تن — ترسم که عدوی خود شوم من

جانم چو ز مردم است رنجور — از مهر گیا بترسم از دور

چون مار گزنده را شناسم — عذراست گر از قلم بهراسم

(یعنی صورت مار دارد)

آسیب دهان شیر دانم — از عین نوشته زان رمانم

دانم سپر تیغ بوی فا را — چون گیرم برگ گندنارا

دارم گه موج بحر را یاد — از گشت عذر کنم گه باد

سخو پس نهندم اهل شروان — آری بهستم نهفت شوان

گویند گرش سعا و تیستی — میلش سوی ما زبان و تیستی

چون نخل چرای ما گزیدی — چون فحل گیای ما چریدی

یعنی از مهرگیا که صورت ... دارد نیز ترسانم

عین را بصورت دهان شیر نویسند و آنرا فم الاسد نامند

برگ گندنا شباهت به تیغ دارد

چون باد گشت زار بجز رو تموج میآید میگوید ترس موج بحر از گشت زار عذر میکنم و باد و بجز رو

از صحبت خلق امان نجستی — از قربت شه کران نجستی

جُستی می ناب ارغوانی — آلات اَغانی و غوانی

اغانی جمع غنا و غوانی جمع غانیه

بودی زپی حضور اشراف — دربند سُلاف همچو اَسلاف

(یعنی شراب)

احسنتِ همه کسان در این است — منحوس کسی است کاهل دین است

آخر نحوست فراوان — از زهره چه کمتر است کیوان

آخر چه کم است در رهِ دین — والائی آن ز شوخی این

کو باش نحوست آشانیش — نه بر زبَر همه است جایش

بومی که برا هدیست صادق — آخر چه کم از خروس فاسق

در نعت حضرت رسول صلّی الله علیه و آله

ای وصف تو خلد خاطر من — چرب آخور روز آخر من

ای پیش نهاد من هوایت — دیباچهٔ طبع من ثنایت

چرب آخور کنایه از فراخی عیش و کثرت تو بسیاری نعمت و داب خنج ... برکات

دل

پس خوب سرشت فضل ذوالمنن — باطیب ثنات طینت من

زان طیب کزین ثنا برآید — مغز ملکان معطّر آید

روزی که اجل رسد فرازم — زان طیب حُنوط خویش سازم

فردا ثقلین چو سر برآرند — هم اُجرت و اَجری از تو دارند

(جن و انس) (ثواب) (مزد)

مردان یقین

من گرچه نه اهل پایگاهم — راتب ز راتب تو خواهم

(وظیفه)

بر هر مرضی که بر دلم رُست — تریاک شفا شفاعت تست

هر عارضه که از دلم رست

تأیید تو باد دستگیرم — تلقین کن خاطر و ضمیرم

رایات ترا خلل مبیناد — آیات ترا بدل مبیناد

پنام لباس کار و بارت — مُعلَم بطراز چار یارت

هرگز مبُراد ناصوابی — از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگهِ اَزرَق است برپای — باد اسپر خیمهٔ تو بر جای

کعبه تو مقصد بقا باد   قرآن تو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت   دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو گره‌گشای اسرار   فرمان تو حلق‌بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر   اقطاع دهان عالم پیر

اجراکش لشکرت فلک باد   لشکرکش امتت ملک باد

توقیع تو بر مثال تقدیر   لشکرگاه تو عالم پیر

المقالة السادسة فی وصف الشام و خطاب بآفتاب

ای دیدهٔ چرخ و دیده‌بان هم   طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس هفت خضرا   زیور ده شش عروس رعنا

ای یکسره چشم و خفتنی نی   ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو بحلّها گران‌بار   عنابی‌پوش و فستقی‌وار

بر گنبد فستقی بهر ماه   عنابی کرده کسوت ماه

خونین تو کنی همه در و دشت   از نشتر زرّ برین نگون طشت

کوه از پی حکم تو کمربست   کان از کرم تو کیسه بربست

چون چرخ نطاق مه گشادست   زرّین کمرش زکیسه تست

از قوت نشتر تو پیوست   خون در دل سنگ چون جگر بست

بازرین نیشتر بر آئی   خون از رگ تیره‌شب گشائی

ای تاج سران نثار شکرت   خاقانی طوق دار شکرت

زین بندهٔ طوق دار سرباز   سر نفس بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم   سلطان چه خلیفه خضر هم

دانم سفر حجاز کردی   چون خضر بچشمه باز خوردی

اول زعراق برگرفتی   بر درگه شه مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه — راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت رخش خویش و هم ران — رخشان کردی بداغ سلطان

زین نام چو پر کنم دهانرا — جان بوسه زند سر زبانرا

رویت ز عراق یافت در حال — چون قاف عراق خال بر خال

خال درخال بود

شد خاک عراق لعل بخت — شد عین عراق نعل رخشت

نه عین عراق نعل وار است — بل خاک عراق لعل وار است

وز خاک عراق درگذشتی — راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد — در عرصهٔ باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی — از خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی — بر چشمهٔ دجله پی نهادی

یعنی کف خلیفه

زانگشت هزار چشمه زاده است — دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی — بر مشهد کوفه جان فشاندی

بر دشت عرب بکان گرفتی — احرام عراقیان گرفتی

در بادیه تاختی عرب وار — بر کوههٔ چرخ ناقه رفتار

در مکه چو میم مکه بودی — یعنی همه تن کمر نمودی

[illegible]

زانجا سفر مدینه کردی — هر زمان گنجی هزینه کردی

مخفف هر زمان

هزینه با اول مفتوح و ثانی مکسور دو معنی دارد
اول خرج بود و اینجا بمعنی خزینه برآید
دوم بمعنی نفقه بود و [illegible]

هر کو کنف مدینه بیند — جز دولت سرمدی نبیند

دیدی بعیان ز نور یاسین — در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش — نه صورت دین بود میانش

اکنون هم از این قدم بیک گام — بر زن ز مدینه تا حد شام

[illegible]

در صفت شام و موصل خطاب بآفتاب

ای در حرکات وصل و هجران — که با بل جوی و که خراسان

ای زآب و هوای خاک بابل — تبلرزه و صرع کرده حاصل

صحنگه تو قصور شام است — جان در ده تو قبور شام است

آخر چه فزود جز وبالت — زین گردش صد هزار سالت

برکن ز دو میخ هفت پرده — این قطب سپهر سالخورده

اینک خط موصل و حد شام — قطب هدی و سپهر اسلام

قطبی که ترا زوال ندهد — چرخی که ترا وبال ندهد

این چرخ محیط بر دو گیتی است — وان قطب قوام هر دو گیتی است

چند از فلک و نهاد خاکش — وین بوقلمون صبح و شامش

بی آنکه سپاس هیچ و خامی است — در کشور شام صبح و شامی است

دو جهان به سه حرف شام برخاست — بل هر دو از آن سه حرف برخاست

خاصه الفی است در میان جای — شین بر سرش است و میم بر پای

همچون

بعنی ای آفتاب از هوای بابل برتو تب لرزه و صرع شده طلوع شام فرو کن و ببین چه قیمت

مدار جد

خامی است نـد — شامی است نـد

یعنی بوست آفتاب و کفش ... خاصه است در کشور شام صبح و شام ...

همچون شه زنگ بسته زیور — خلخال بپای و تاج بر سر

شام از الفی که در میان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت

خود صبح دوم که نور عام است — دندانهٔ تاج شین شام است

فرزند سعادت زمین اوست — بل مادر احتشام دین اوست

زین فتنه‌کده عین بهر دین را — فخر است مشیمهٔ زمین را

به زین خلفی نزاد ماناک — از پشت فلک مشیمهٔ خاک

جسمی است زمین بهشت اندام — نافش عربست و پشت او شام

شام از پی رهروان چنان است — چون چرخ ز راه کهکشان است

در خدمت راه شام پویست — چرخ از ره کهکشان کمربست

چه چرخ و چه راه کهکشانش — چو خوشه و دانه در میانش

آن خوشه و دانه هست مادام — دانی و کهی ز خرمن شام

ز چه خوشه و دانه کهکشانش — سه خوشه و دانه در میانش

در نکوهش مصر فرماید

مصر ارچه لطیف جایگاهی است · از دانه گشت شام کاهی است
کاهی که چو دانه جان است · نه قوت جسم و قوت جان است
کاهی که چو خوشه داس واراست · داسی که خلنده تر زخار است
آن داس بچشم دین در افتاد · خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است · چون خوشه سنان کشیده زانست
مصری که شکسته اند نامش · حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شام است · خود اول مصر از و تمام است
از ذکر شام در اقالیم · مصر است سقط چو حرف ترخیم

یعنی مصری که نام او را ابر او گشته‌اند
در فتح عرفت او را خورده‌اند از شمار شام
یک حرف است و هیچ نسبت بشام ندارد
که در طن و خیا و اولیا ... بوده

درستایش شام گوید

شام از دو جهان مثال دارد · با مصر چه اتصال دارد

خاصه رخ مصر گشت پنهان · در نقطه خال خار خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت · کز شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقط نهی مضر است · زیر نقطی هزار سر است
شام است سفرگه ملایک · بعیتگه صاد و قاف سالک
هم مکتب علم انبیا اوست · هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابتر نیست ملک رایت · موصل خلف جهان کشایست
موصل حرم نجات بخش است · موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در · سدره است بساحت ارم در

در مدح جمال الدین محمد موصلی که تعمیر بیت الله کرده

آری در صاحب جهاندار · سدره صفت است و عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست · بل سدره نهال نعمت اوست

موصل فلک است از عجایب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سوم خوان — صاحب نه که آدم دوم خوان

تخمیر چهل صباح دیده — تشریف یدالّلهش رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایستهٔ نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملایکه بهردم — بانگ آید که اسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید و مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آواز کنان منادی بخت

کای منتظران صبح و تحکّ — صبح آمدی برآمد اینک

ایاکم و الصلوة خیزید — در سجدهٔ صبحدم گریزید

سر بر زد از آسمان انعام — خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح خاص و عام است

خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق شام ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان

آن صدر عراق و صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از وجودش — جبر دل جبرئیل جودش

هم افسر افسر سران است — هم صاحب صاحب افسران است

زان ثابت و ثاقبت رایش — کز گنبد چشم آست جایش

گردون که رفیعتر حجابی است — از باران کفش حبابی است

خورشید که برترین مثالی است — از سایهٔ همتش خیالی است

با معجز دست نور فامش — جم کیست جهان نمای جامش

جم پیش کسی چه پای دارد — کو دست جهان نمای دارد

هرچه از خط جام یافتی جم — او از خط دست یابد آن هم

آنکس که یکی بدانَد از شست — داند که ز جام به بود دست

دست آیت ترجمان عقلست — جام آفت کاروان عقلست

خون دلِ کس کجا گوارد — آن خونِ دلی که جام دارد

خود صورت جام چیست جز خام — کی جامع پختگی بود جام

جام است وبال اهل ملت — اینک بمیانش حرف علت

باهم که نهد سُها و خورشید — یا دست جمال و جام جمشید

جمشید جمال را عیال است — فرجم و آتش از جمال است

گر در حرمش جواز یابی — گم بوده عمر باز یابی

خطاب بافتاب

پیش حرم رفیع قدرش — عرش آمده در طواف صدرش

برانده ها

یعنی جام جای اهل دین است و اهل دین را با جام مناسبت نیست و بودن حرف علت در میان او دلالت دارد بر اینکه محل هلاکت و سبب نقصان این گروه است و حرف علت در میانه جام الف است

گرده ها

سلطان کرم در او نشسته — از پایهٔ سدره کُلّه بسته

تکیه زده بر پرِ ملائک — چون متّکئین علی الارائک

احسانش زوالِ قحط قحطان — ایوانش بهشت عدنِ عدنان

جبریل کمینه میهمانش — فردوس کهینه نقلدانش

جمع آمده بهر خدمت و پاس — ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمران چو حلقه قد خم — کیخسرو و سام و زال و رستم

مرسوم خورش هزار دربان — چون حاتم و معن و سیف و نعمان

مستسقی جرعه وقت تعجیل — جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر بگاه احسان — جودی و حرا و قاف و ثهلان

روزی طلب آمده دمادم — دیو و ملک و پری و آدم

در صورت جسمی آمده پاک — ارواح و عقول و نفس و ادراک

قحطان بزرگ قبیله آل قحطان بوده است

عدنان نیز بزرگ قبیله آل عدنان بوده است

[illegible]

پاسنگ آنچه در کفه ترازو نهند جهت برابر کردن کفه دیگر برابا ه

[illegible]

از خشم و رضاش گشته مشهور — خلد و سقر و زبانی و حور
استاده بصلح و عدل باهم — آب و گل و باد و نار عالم
از بهر سپند صدر انور — از طرّهٔ بام و حلقهٔ در
آویخته شخص بخل چینی — که دودش کرده زیر بینی
عدلش ذر ظلم در گرفته — جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را سر انداخت — کس صورت بخل باز نشناخت
از انبهٔ پایلان دمادم — از اهل زمین و آسمان هم
صدرش عرفات و مشعر آمد — کاخش عرصات و محشر آمد
گویی سحاب جودش اندر — سیلی است سخاش سایل اندر
تا بر کف او سپرد خلاق — گنج کرم و کلید ارزاق
وز ابر سخاش یک شنارق — در سیم فتاد گفت انا الحق

یعنی در حرم او از جهت چشم زخم در کنار بام و حلقه در بخل را آویخته و نگون را چین چو کاه دود در زیر دماغ او کرده اند و شخص بخل را سپند تشبیه کرده که دود در زیر بینی کردن فعلی از عذاب است که گیرا نگون آویخته کاه دود به بینی او کنند

[illegible]

او را بشنید حق گمان برد — حلقش بطناب جود بفشرد
بر شاخ فناش سوخت حالی — بر داد بباد لاابالی
تا چرخ بنفشجیت مولاش — یک چشم چو نرگس است اعداش
آن پایه سپهر فراز کور است — از بهر نگون سپری اعداست
اعداش که بتر ز دو باشد — چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد شش جهت کرد — شادروان کرم بگسترد
نگرفت ز خاک این خرابات — شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشهٔ فلک زاد — کیوان بزکات فطر او داد
وانچه از شجر بهشت برخاست — هم صاع سر سعادتش راست
هر چه از مه و مهر پا نهاد — از خاک سپند باد برداد
کانکس که بچرخ جاه بخشد — بی زادهٔ مهر و ماه بخشد

[illegible]

کفتا کف من بجای و آنکه زر زادهٔ مهر و پیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت مه صلتش و آفتاب خلعت
از خلعت اوست آنکه بدر یافت (آذین) مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه کز و تن ولی یافت خورشید نسیج باولی یافت
و آنرا که قباعطای او کشت ماه انگلهٔ قبای او کشت
ای عالم از ین نظام ثانی زاقبال چه یافتی مدانی
ای آدم ازین خلف که داری الحق پدری چه بختیاری
ای قبهٔ آفتاب هین خیز در ظل جلال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی بکشای زبان بتهنه جانی

بِتُنْ

توزی جامه ایست خوب شهر توز

باولی باد او مشعر نام موضعی است که در آنجا جامه ابریشمی خوب بافند در فرهنگ جهانگیری همین شعر را شاهد آورده

[illegible]

تا پیش سپر او بپوئی شکر حرم مدینه کوئی
تا شرح دهی بصد عبارت خوشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش عاکوست خود کعبهٔ کعبه حضرت اوست
هر صبح رود ز آب و جاهش کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل فروماند اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که فلکشهش غلام است چون گوید ثانی نظام است (میرزا نامه خوارزمیه نظام الملک)
گر جمع کنی تبارنامیش آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل ار صواب بیند حق صد چو نظام آفریند
در دین چو خلیل چشم بازاست زان بتکده سوز و کعبه سازاست
نامش بطراز آن جهانی (یعنی خلیل) کردند رقم خلیل ثانی
خود بر درجت ارنه پر قدر نقش حجر است نام آن صدر

تیر فلک ار چه سحر کاریست ... در حضرت او دوات داریست

آن دست و دوات فرخش بین ... زراد و سلاح خانهٔ دین

زان خامه که دیو خام راسوخت ... جبریل سلاح شوری آموخت

چرخ افسر آفتاب بگداخت ... حالی حلی دوات او ساخت

الزراد: موکد الدرع الزرود والزراد صانعها ق

سلاح شوری: سپاهی را گویند، ومعنی ترکیبی آن سلاح ورز باشد، والزرا شوره نیز گویند؛ مزکاه است فرنگ

در صفت قلم جمال الدین محمد موصلی گوید

وان لوح و قلم کجا ازل راست ... محتاج دوات صدر والاست

هست از رقم مهره دار کلکش ... هست آهوی مشکبار کلکش

تریاک گرفته عالم دین ... زان مهره نمای مار زرین

هم جان نبرد ز مار ز قلم ... گر مهرهٔ مار دارد ایام

خورد آتش بدعه کلک از دش ... نی طرفه که آتش است خوردش

مصر ایش تن و یا نیش قر ... چنیش لباس و هندیش سر

کجا: در این مقام بمعنی کو بمعنی لوح و قلم که ازل راست و کجا بمعنی که و چه در کلام فصحا بسیار واقع شده

چون شیر جای نی مح دارد و سکوید چو او نیز در فروسکوه مگر آن شیر دارد

روزی ده قحط سال دنیاست ... مصر ایش سزد که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام ... اما رمضان خور است مادام

روزه خور او ز زرد روئی ... زین روی سرش برند گوئی

بیمار مزاج و طفل حال است ... گر روزه خورد بر او حلال است

صفرا دارد همه رگ و پی ... سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور ... چون غواصان نگونسر و عور

ما ناکه بقعر جبت گوهر ... کاب سیهش سیه کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی ... زایندهٔ لعبتان معنی

نالد و نیستش قراری ... نالند بگاه زادن آری

در مدح صدر جمال الدین و شهر او گوید

ای در خط حکم تو خطر ناک ... پرکار سپهر و نقطه خاک

یعنی چنانچه خورشید در سفر است از جود تو
بجای زر و گوهر کان در سفر است که کان را
بخشیده

بر دست تو ای محمد احسان — شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو در جهان امید — کان در سفر است همچو خورشید
از دست تو زیر پای دنیا — در موج زنست همچو دریا
بر بضیهٔ عدل شهریاری — در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه ببقای تست عالم — ای عالمی از فنا مسلم
گوهر که سلاله ایست از نور — آن خام جبال از وست معمور
معادن
مشاطه شده است آفتابش — گلگونهٔ چهره نور تابش
مشاطهٔ اصلی
گردون شده دایهٔ کالش — پرورده شش هزار سالش
هر گوهر کاتشین مثال است — پروردهٔ شش هزار سال است
تو گوهر کانِ لایزالی — یعنی که سلالهٔ جلالی
از نطفهٔ آفتابِ فرمان — اندر رحمِ زمین ایمان

لطف

لطف ازلت بعالم فرد — در هفت هزار سال پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را — وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بچون تو گوهر — تاجِ شرفِ چهار گوهر
عناصر اربعه
حرصی که نه با عطات یار است — خوار است چو خاک و خاک خوار است
خاک است دهندهٔ زرِ پاک — تو داده چو خاک زادهٔ خاک
کنایه از زر و گوهر است
آزی که بنعمت تو پیوست — آیا جگرش چه شد ها بست
حرصی که بمیدهٔ تو بشتافت — یارب معدهٔ اش چه هیضها یافت
کس نیست طبیب این معانی — آن سده و هیضها تو دانی
همکاسهٔ حرص تست عنقا — همشیرهٔ جود تست دریا
جود تو که دایگان دنیاست — تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور — تاراج یتیم بحر گستر

[illegible]

حرص را همکاسه عنقا گفته یعنی معدوم و باشد
یعنی حرص تو وجود خارجی ندارد

[illegible]

فی کنیت تست ابوالیتامی — غارت جگنی یتیم دریا

صیت کرمت چو کعبه شد فاش — با کعبه چه کردی ای کرم باش

کعبه ز وجود تو چه دیدست — از میوهٔ جود تو چه چیدست

(یعنی چه انعام عظیم دیده است)

تا خلعت کعبه هم تو سازی — اعلام خلیفتی طرازی

(اشاره به جامهٔ کعبه)

در صدر تو از سیاست و باس — آیند بخدمت آل عباس

وام است ز زر تو بشارت — بر کعبه هزار پیلوارت

گر تو بوی از مکان مکه — زرین کنی آستان مکه

سکّان مخفف سکّان است

کعبه ز تو شد جاودان یافت — مکه بقات آن مکان یافت

نام است

گر روم و خزر خراج خواهد — از خلخ و هند باج خواهد

قیصر ره روم در نوردد — نوبت ز تن میر مکه گردد

میآید رومی جهانجوی — داغ حبشی نهاده بر روی

(کنایه از روز است یا آفتاب) — (کنایه از شب یا از کوف)

در بیان صعود ستارهٔ شعری گوید

در طالع کعبه گاه تأثیر — دیدند منجمان تقدیر

تسخیر است

(نصیر و اهل طالع از طلوع اشعری گویند)

کز جنبش زهره وان گردون — در بیت حیات ربع مسکون

(ستارگان)

بیت حیات خانهٔ اول است در طالع است

شعری که بشام باز خوانند — رو غنگر باغ مصر دانند

شعری شامی را روغنگر باغ مصر گفت از آنجهت است که در مصر درختی است مشهور که در تابستان روغن از او بچکد و بلسان نام است و آن درخت از شعری شامی تربیت می پذیرد و آن ستاره را از روشنی کوکب شمس نیز گویند

در طالع هر که او مکان یافت — پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش — کردند پرستش امتثالش

امتثالش است

این اختر از آسمان برآید — بیت الله از او منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود — امروز تویی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری — در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمان است — برهان طلوع تو چنان است

نزول است

کز شام ربی بمکه لشکر — صحرای عرب کنی معسکر

خیل تو بزیر پرّ جبریل
گیرند همه ز میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ
زراد مبارزانت مریخ

ذو مِن دارت سماک رامح
سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و ماه گشته همبر
تُرس زرو از دهابدو ار

عدل تو سیاستی براند
کاعرابی مال مار داند

با عدل تو آنچنان زند دم
کز مال نوشته در زند هم

اعرابی مال دزد محتاج
آید بخزینه وادی حاج

گویند قبایل از سر حال
اهل العرب احذروا من المال

در بادیه رانی از کرامات
بجری ز چار جوی جنات

از حنظل سازی آب حیوان
روضه شکفانی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر
مرتع کنی از بهشت انور

ذو مِن با اول مضموم و واو مجهول و بای عجمی مکسور و یای معروف نیزه باشد کوچک و کوتاه که آن را شش پر گویند

کافور کنی سموم در وی
طوبی سازی ز قوم در وی

میل عرفات سازی از زر
رنگش همه دانهای گوهر

سازی پی رهنت روانها
در مزدلفه تمتعستانها

از بهرگذار بحر اخضر
پل سازی از مینا بمشعر

از قوس قزح پلی بسازی
پس چارده طاق برفرازی

آیینه نهی بطاق پل بر
برپا منارهٔ سکندر

چون چارده مه شود در آفاق
مشهور پل چارده طاق

گویند جمال معجزی ساخت
از قوس قزح پلی بپرداخت

بنگو به بدر در نطاقش
زین پل که هلالیست طاقش

بر عنقا رای کرکاری
بر کوه صفا و مروه اش آری

بر کافهٔ مصریان نهی باج
از فرق عزیز بفکنی تاج

در سر این آینه کنجی عظیم نهاده و عمرو بن العاص با وجود دها و فطانت فریب یافته بطمع آن کنج آینه را از آن جای برگرفت و از آنچه شنوده بود اثری ندید چون باز دیگر آینه را در موضعش نصب کرد آن خاصیت را باطل یافت .
در عجایب البلدان مسطور است که چون منارهٔ سکندر را از آبگینه بود صورت خرچنگی در غایت بزرگی از مس ریخته در میان آب نهاده بودند و بر پشت آن مناره بنا کرده .
ارتفاع آن مناره چهارصد و پنجاه گز بود

حصن حرمان مکه آری   بیخ بلسان بمکه کاری
آری بزمین مکه مشهور   از هندستان درخت کافور
پس گنج روان کنی بهزینه   آئی تو ز مکه تا مدینه
فرمائی چشمها گشادن   شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس   گردند درو گرو مهندس
گر وقت عمارت سلیمان   بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا   صف ملکان شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر   آهک سازند کوه و گردز
از قلهٔ قاف سنگش آرند   پاره زستاره برگذارند
صدپاره برآورند بهتر   صدپاره ز پارهٔ سکندر
حوران بپرطیور جنات   آرند در و قصور جنات

گردز با کاف عجمی مفتوح با دال زده و دال مفتوح زمین سخت اگویند و دراز کوه باشد و در بعضی فرهنگها بمعنی زمین سخت پشته و کوه و دره مرقوم است.

هرچه از طرب و سرور بینی   مقصور بر آن قصور بینی
چون خانهٔ نحل یک پس یک   نعمتکده ها همه مشبک
قصری که بنام تو طرازند   دندانه اش از آفتاب سازند
در یکدم بی سپاس عصری   سازند زکوه اساس قصری
خورشید و مهی که ره نوردند   خشت زر و خشت سیم کردند
طیانان ارم در آیند   بر چرخ نه بدبان برآیند
از چشمهٔ خور گل آورندش   گاه از ره کهکشان برندش
چون آن گه و گل فراهم آید   تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج   تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای   استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد برداد   خوانده ملکش محمد آباد

[illegible]

عبارت از کلاه زرنیخ و زرنیخ

گردون بخشم زمینش خواند | بل کشور هشتمینش داند
پاکان که در انتقام سازند | فخر البلدانش نام سازند
ابلیس چو دید این مثابت | کادم ز تو یافت این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان | میآید انت خیر گویان
پس ز آنسوی قاف برکند پای | سازد سر بوقبیس را جای
چون بگذشت که از تو سپند | سقائی بکه بر گزیند
پذرفته کند به نیم ساعت | آن اند هزار ساله طاعت
آوازه رود ز نسل آدم | در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد | در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام | تا زنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد | خود نام بگو کجا خطا کرد

البلدینش ۱۰
بیز که ده بنه چون کفگو از که و بیز
بود فو البلدینش بیرت

گران ۱۰

ایضاً در مدح جمال الدین محمد موصلی

از سورت معجز و مقامات | آموختی آیت کرامات
زان هرچه ز معجزات او خاست | در عین کرامت تو پیداست
بر دعوی مصطفی بترتیب | برهان آمد تکلم الذیب
بر معجز قدرت ای قدر دست | امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار | آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست | طوبی همه ساله همره تست
جمعی ز دو دست سیدالناس | سیراب شدند از یکی طاس
گردی همه خلق را بیکدشت | سیراب عطا درین تلون
هنگام جحود چند گمراه | بشکافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت | از هیبتش آفتاب بشکافت

سورهٔ ۱۰ آیهٔ ۱۰

[illegible]

در این چند شعر ... است

کیوان شرفا سماک قدرا — رضوان کنفا بهشت صدرا
درو صف تو زانچه وهم راندست — گفتار نماند و مدح ماندست
زانسوی ثنای تو سخن نیست — جائیست که جای دم زدن نیست
اندیشه در این ثنات گمراه — زین بیش ثنا نبود نه والله
ناگفته دعا فرو گذارم — در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الشیوخ عمر النسائی

خاطر کنم آتشین حدیقه — از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان راست — از ظل ضیای دین عمر خاست
ور نور هدی مصور هستی — هم شیخ شیوخ عمر هستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق — وان گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ بر — خاص حرم و خلاصهٔ سر

پاشنده

پاشنده گنج فقر عشر — صد گنج روان بنقش اندر
جز آستان نشسته گرد نقش — جز پیت نجسته نای حلقش
آن دلق گران بر آن سبکروح — بر آب خضر سفینهٔ نوح
آن دلق کبودش آسمانست — او مه دل و آفتاب جانست
ماهیست دلش رونده لیکن — از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی — از سینهٔ عمر نسائی
مخدوم خواص روزگار اوست — سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید قال است — سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بایزید است — تلقین ده علم بوسعید است
موصل بقای او نکونام — فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست — از میغ و خور اندرو نشانیست

نسا شهریست در نزدیکی ابیورد که اکنون خرابست

زین شش نفر از کبار مشایخ و اولیا شده

هم خنده و هم سرشک بارد — گوئی بنگال هند دارد

جیبش بره قوافل غیب — بایع ورصد شده زهی جیب

در سینه اش از جواهر سر — بحراست و صدف زهی جواهر

ور گنجش اشک چشم پیداست — آن جوهر سینهٔ مصفاست

کز آتش دل گدازشش افتاد — بگداخت بدیده موج برداد

سجاده ز عالم فنا برده — در صومعهٔ مسیح برده

افکنده بسی ز سفره از نور — پیش فقرای بیت معمور

کعبه است و حرم هم از در و وثاقش — مروه است و صفا سرِ دو زانوش

شیخ حرم و مرید کعبه — یا علی الله المجید کعبه

آن نقش الف که قد او بود — در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بده عمر نام — پس عامر کعبه گشته مادام

در گوشش گفته پیک درگاه — کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل — از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده — بر خاک مدینه زر نشانده

چون روز فنا و شده مجرد — در روزن مرقد محمد

دیده نگران رقیب و بیدار — بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ پایش — از خواب برآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ — او کرده بدست بوسش آهنگ

از حضرتش آب خضر خورده — از دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حرم رحمان — خیر البشر است حی یقظان

پس رفته چو مشتری سوی قوس — از روضهٔ مصطفی بفردوس

زادریس مدرسی شنوده — در حال معید درس بوده

زادریس گرفته وقت رجعت | حرزی ز پی کمال رفعت

آورده بتحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب

کنایه از جمال الدین موصلی است

پیری که ملک سزد مریدش | احرار جهان همه عبیدش

رستی ده جان عاشقان اوست | نزل افکن خوان جاودان اوست

خاقانی هست زله خواهش | از زله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای اوست جانش | یارب بلقای او رسانش

دانم که چو دید این نفس چیست | اندیشه کند که قائلش کیست

گویند تراست عاشقی چست | زنده نفسی که کشته تست

آزاده ولیست بندگی کوش | صوفی صفتی است ششتری پوش

رومی سلبی است لیک خرم | زنگی طربی است لیک باغم

کنایه از جامه سرخ است

در معنی تصوف گوید

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

کان پیران کاسمان سرشند | خرقه ز درون نفس پوشند

هرچند بنفشه صوفی آسا است | آن معنی صوفیانه گل راست

گردون کبود جامه را بین | ضحاک مثال و اژدها کین

خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخاو عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف | پیرایه کنند زر و شنگرف

مصحف

چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله زرد و سرخ پنهان

در قرآنی که حق گذارد | پنج آیت زر خلل ندارد

بر هر که غرور چیره گردد | زین نطق طیور طیره گردد

ای منکر جان معنی اندیش | گر صورت و جامه بگذری پیش

کی دانی کین سخن چه نغز است | خاقانی ازین سخن چه سفته است

تو خال عروس این معانی / الا نقط مگس ندانی
ای کشته چو آهن آتشین جان / پس در خشنی شده چو سوهان
خامی کنی ار شوی خشن دار / تا زخم نخورده خشن وار
گر زخم نخورد تمام محروش / پس جامهٔ زخم خورده میپوش
افکنده چار میخ آزی (بیش بر) / پس دلق هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن / پس لاف هزار میخ میزن
تا میخ هوات سخت پیچ است / درع خرد تو سست میخ است
زین درع که حجتی است مشهود / یک میخ و هزار درع داود
صوفی طلبی برون ز رنگ است / رنگ از خم این جهان تنگ است
جامی زخمی گرفته در دست / کین رنگ صفات کبر از است
این رنگ ز قهر بی نشانست / بیرنگی رنگ صوفیانست

بس جامهٔ زخم چون زره پوش
صافی / کیم

رنگی که صفای صوفیان است / از خمکده‌های آنجهان خاست
فطرت ندهند تا بیکدم / ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگرچه منزل تست / دهلیز سراچهٔ دل تست
در مصر ترا نعیم الوان (مراد بهشت) / تو بستهٔ قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست / کین چاه و تو چاه یوسف تست (مراد دنیا)
زین گرگ کهن جهان غدار / رو یوسف خویش را نگهدار
صوفی که صفاست گوهرش را / چه کفش چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز / سر مالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سرشناس و نه پای / نه کفش خر و نه تاج فرمای
گر تاج دهی غرور خوانند / ور کفش خری فریب دانند
چون تاج فراز فرق منشین / چون کفش صف نعال مگزین

نهاد / است / نی

نه پای گزین نه سرنشین باش … گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی از هزار زاید … پس اول و آخرت چه باید

آدم نه که زابتدا درآئی … احمد نه که زانتها سرائی

دانی چه نه بیدق و نه شه باش … نه باز پس و نه پیشگه باش

شه نه که زسر وری نی دم … بیدق نه که پیشرو شوی هم

شه وقت غزی شکار باشد … بیدق همه زخم خوار باشد

هم بیدق باش زخم خواره … پیش شه خویش پیکاره

طوق شرف از کجا بدوسی … تا دست قفا زنان نبوسی

صوفی که بذات او رسد نور … چندان زصفات خود شود دور

کو ماند خنگ جان ساده … در عرض قفای تن نهاده

تا هر که قفاش بیشتر زد … بر دستش بوسه بیشتر زد

هر شمشیری کز و سر انداخت … مفتاح نجاح نام او ساخت

و انکس که زسر کلاه بردش … بخشنده تاج زر شمردش

چون در تو از ین صفت صفایست … لا فنده که صوفیم روایست

چون بحر کبود رنگ بودن … و انکه زنهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود پوشی اوراست … کز زخم گهر درونش پیداست

تر فقرای آن جهانی … آن به که زشیخ بازدانی

در مجلس شیخ جان برافروز … در مکتب شیخ دین درآموز

کان علم کز و ملک درآموخت … از شیخ شیوخ عمر آموخت

دین گنج بقاست وین دقیقه … از شیخ شنو علی الحقیقه

کین خلعه قد صفات اوراست … اینو اسطه عقد ذات اوراست

عقل از پی وصف او سخن گشت … وصفش مدد ضمیر من گشت

چون در تو از ین صفت صفایست
لا فنده که صوفیم ثقت نیست

برافروخت

در مدح رضی الدین خزاعی فرماید

عکسی است همه ضمیر داعی — از فکر رضی دین خزاعی

برهان حق و وحید عالم — بل کان حقیقت و ملک دم

بل حاذق و محقق و محق هم

ختم فضلا بعلم اول — بل افضل و مفضل و مفضل

فهرست مکارم ازول ودم — بل اکرم و مکرم و مکرم

ساحر که نطق کلک صادق — ساحر چه که موسی حقایق

ثعبان قلم و کلیم قال است — آتش نفس و خلیل حال است

از سحر حرام شسته کیهان — آن سحر حلال زای ثعبان

رسته همه دی نهال دلکش — زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خوانش — خورشید ده و دو برج دانش

مار فلکی است خامهٔ او — گنج ملکی است نامهٔ او

یعنی از بسکه بجور نکات غریبه میپرداخت قلم ثعبان مثال او سحر حلال میزاید عالم را از سحر حرام پاک ساخته

بهار ده

طوبا

طوبی نفحات قطر خامه‌اش — جنت صفحات سطر نامه‌اش

چین است بنقش خامه‌اش اندر — هند است بنقش نامه‌اش اندر

النقش المداد

من هندوی چین خامهٔ او — صقلابی هند نامهٔ او

مراد و غلام صقلابی است

آنجای که هند سحر باشد — صقلابی را زبان نباشد

آنجای که سحر هند باشد ده

و انکه درین صناعت امروز — کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنچه هستند — دزدان سخن بریده دستند

هر آنکه ده

در ترجیح و تفضیل خود گوید

در روی زمین نظیر من نیست — کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پس همه از سخن سخن پرس — اسرار سخنوری زمن پرس

یکذره بدم زمایهٔ عقل — خورشید شدم بسایهٔ عقل

خورشید سخن منم جهاندار — وین شاعرکان همه قمروار

از من بسه مرتبت فزودند | سرمایهٔ خود ز من فزودند
بی من همه گر هنر نمایند | هیچند همه چو زی من آیند
نه بی خور اگرچه نور باشد | در حضرت خور نفوذ باشد

در مدح جدّ خود که جولاه است فرماید

جولاهه نژادم از سوی جدّ | در صنعت من کمال ابجد
هر شب که شود بهر کناری | اطراف زمین چو پنبه زاری
زان پنبه کشند ریسمانم | آرند بکارگاه جانم
شاگرد ازل بکلبهٔ من | ماشوره کن است ریسمان تن
می بافم تار و پود معنی | از بهر وطای خضر و موسی
بافم پی روح وقت پوشش | دستار سر و ردای دوشش
زان جامه که بافم از سر دین | بطرازمش از طراز یاسین

دوازده

دوازده مسافران افلاک | دراعه چست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | بافم همه شب شعار فاخر
شاید که ز معجزات لافم | کز آتش و آب جامه بافم
چادر سزد این شعار موزون | بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بخورده کاری | در کارگه بزرگواری
دستارچهٔ ملک طرازم | رگ بند مسیح پاک سازم
چون کرم قزم تننده تار | مپا فم عنکبوت کردار
امّا نه چو عنکبوت خون خور | کز کرم قزم حلال خورتر
گر کرم سخن تند من آنم | حاشا که بعنکبوت مانم
کان جامه که عنکبوت بافد | از یک سر موی بر شکافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت | چنی کز شعار شاهدان بافت

وزکرم قز ابریشم ببر تا به گداز ابریشم جامه فاخر ببر آرد

من کرم قزم نه عنکبو تم　　　زآنروی نهان و پاک قوتم

کرم ابروی و چشم دلبران داشت　　　رو در پس پرده زان نهان داشت

آنکس که چنانش چشم و ابروست　　　گر پرده نشین بود حق اوست

امروز منم طراز اشراف　　　خاقانی مبدع سخن باف

حکمت بافی بگوشه خرسند　　　از صحبت گوشه گشته چند

جولهٔ خردان بری ز اخلاص　　　قالین بافان حضرت خاص

در نسب پدر خویش علی نجار گوید

وز سوی پدر درو گرم دان　　　استاد سخن تراش دوران

در مثقب نطق در نشانه　　　از قوس قزح کنم کمانه

چون وهم بچرخ برکارم　　　چون گوی بچرخش اندرآرم

از تیشهٔ طبع پیشه کارم　　　صد طایفه پیکار دارم

رندی که ز رنده ام برآید　　　بر عارض حور حجله شاید

چوبم همه از درخت موسیست　　　تخته همه شاخهای طوبیست

زان چوب دوات عقل سازم　　　زان تخته سریر جان طرازم

کو هرمس تا کجا عدیلش　　　تا سازم ربع و تخت و میلش

کو نوح که سازهاش بخشم　　　تا مسطر و کونیاش بخشم

تا کلبهٔ من در این مکان است　　　شروان همه ساله خیروان است

خشم است برغم چند ناشی　　　بر خاقانی سخن تراشی

تخت تخته‌ای ... بندی گشند

تیر قم آهنی است ...

در نسب مادر خود که طباخ است گوید

هستم ز پی غذای جانور　　　طباخ نسب ز سوی مادر

جانم　گنجینهٔ حکمت است خوانم　　　زان بر سپه صدرکش تبانم　نیایم

چون نخل چرا نوم برون پوست　　　چون مطبخ نعمت اندرون سوست

هر که که بطبخ کاه پوییم | آبی بهزار آب شوییم
نه کفچهٔ من نشسته بینی | نه کاسهٔ من شکسته چینی
شوینه مهان بطبخ من | دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس | خوردی پزم از پی مجالس
خورشید بدان کند تک و پوی | کز مطبخ من بدو رسد بوی
دودی که ز مطبخم برآید | در مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند | روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من بیک جا | آمد صحنات و صحن حلوا
شعرم بر ناقدان ناقه | سکبای مزعفرست باشد
چون سکبا رات روح اکبر | افزار کش و توابل آور
چرب از نمکت منت حقا | این کاسه سرنگون مبینا

دریوزه کن ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان
از دست من این جهان جفیه | خو کرده بلقمة الخلیفه
تا خاطر من بخاد خوانش | یکبار گذرد بنا و دانش
شهد سخنم شراب صافی است | بوناغ صوفیان صافی است
در مجلس خاصگان که سور | ابیات منست اصابع الحور
هست از پی خوان زندگانی | خاقانی را بزم معانی
زین خوان ورا که لطف تابند | صاحب مرضان مزه نیابند

در مدح عم خود که طبیب است فرماید

وز سوی عمم طبیب گوهر | بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که بهزار بحر صافست | داروی شناس کوه قافست
موسی سخنم نه کوه آوا | عیسی نفسم نه آسی آسا

نه راه نشین فلک نشینم — شروان فلک چهارمینم

هر دانه که آدم از جنان خورد — تخمش بزمین طبعم آورد

هست آن دو بهای من نوادر — از هند ضمیر و چین خاطر

زان ادویه های صحت انگیز — هستم بنفس مفرح آمیز

هر که که مفرحی کنم نو — گردد جگر حسود جو جو

کانکس که مفرحی برداخت — جایش ببیان چو توان ساخت

لفظم که شفای عمگنان است — طاعون روان طاغیان است

روح اللهم محققان را — حمی الروحم منافقان را

سحر دم من بوقت شبگیر — تسکین ده صد هزار تب گیر

از شربت لفظ من قوی دان — شریان حیات اهل شروان

گوئی که محمد خدا داد — دارو کده ها مرا عطا داد

او مشرف و ذات او مشرف — او کافی و دست او سخی کف

کوثر با ثر کف و بنانش — رفرف ز شرف رف دکانش

دارو ده و عطربخش جان است — همچون عیسی وجیه از آن است

لعنت کرد دشمنان من اوست — صد رحمت باد بر چنین دوست

مشتی جهلا که ناتمامند — زین صحت فهم در سقامند

چون خار زیقون گریه و منکر — وز تره بدیم میان تهی تر

و انگاه چو نقش تره بد آئین — قتال حسین و دانش و دین

در حسب حال خود گوید

اکنون کلهٔ ز حسب حالم — بشنو که بسر شد اسب حالم

در بحر بلا فتاده ام پست — حیران چو صدف نه پا و نه دست

پس چرخ ببوی در شهوار — بشکافته سینه ام صدف وار

الرفرف ثیاب خضر تتخذ منها المجالس و البسط و الرقیق من ثیاب الدیباج ق

لغت کن

که سوخته همچو سیم از تاب — که گشته بدست غم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم — با آبله پای اختیارم

آن ناخنه چیست دَرد دوران — وآن آبله چیست شر شروان

شهبازم و شاه پر بریده — شهبازی روزگار دیده

در حلق بمانده صفر و آحاد — یعنی آه از نهیب حساد

چون کاو خراس تنگ میدان — گرد نقط و بال گردان

از مقرعهٔ زمانه خسته — گردن بطناب و چشم بسته

آن کاو خراس من همه سال — کو چرخ زننده وجد و نه حال

پیش همه چرب آخور تر — لیکن نرسد بآخورش سر

زو تا بر او ره ابس نه — لیکن بر او دست رس نه

هم رنگ زرشک شد سر شکم — بگشاد رگ مجس پزشکم

شهبازی ۱۰

کرفت ۱۰

چون دید چراغم بدل در — کفشا زرزشک کن مزور

بشکسته دلی و بسته کاری — معذورم اگر بنالم آری

روغن کم و بس فتیله باریک — بالرزه بود چراغ تاریک

بر دولت خود چو روز نوروز — یکروز فزون نبوده پیروز

وز طالع خود بسان تقویم — یکسال فزون ندیده تعظیم

تقویم که شد محل شکسته — فرسوده و گرد بر نشسته

گروی عملی دگر نیاید — تاریخ شناس را نشاید

ضایع کندش خیال پستی — برخاک کشی و ره نشینی

تا گربه پیلور فرستند — از وا رکتب بدار فرستند

که پارهٔ چار سو ببرند — که نیم بزینت از او بدرند

در وی همه مرد صبر پیچند — پس تافتن سرش بسیچند

تقویم ۱۰

برفال کشی زده نشینی ۱۰

بالله که بدست چرخ زمن — آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم — دیدن چه جهود دم ارشنیدم

یوسف چه کشید از اخوهٔ خویش — من ز اخوان آن کشیده‌ام بیش

افکنده‌ام ازنهیبِ آفات — سنگی بقرابهٔ قرابات

از کار قبیله‌ام فراغ است — کان دودِ فتیلهٔ دماغ است

طوطی معانی آفرینم — شروان قفسی است آهنینم

تقدیر مرا بسر رسیده — منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فکنده — از شاخ اَمَل نگون فکنده

قوتم ز شکر شرنگ داده — آبم ز دم نهنگ داده

من مرده بظاهر از پی جست — کان طوطی کو بمرد و وارست

از خدمت اهل عهد جسته — بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورت عافیت بخوانده — بر آیت نطق نسخ رانده

چون مریم گاه تهمت و لوم — برخوانده فَلَنْ اُكَلِّمَ اَلْيَوْمَ

دربسته زبیم سر زبان را — بگشاده دَر از درون بیان را

ببریده زبان به تیغ تجرید — چون تیغ شده زبانِ توحید

آن به که زبان به تیغ ماند — مردی کند و سخن نراند

تنگ آمده بر دلم شماخی — گلخن جائی بدین فراخی

زندان منست مسکن من — هر موی موکّل تنِ من

نزدم زرونده‌گان عالم — در نگذارند باد را هم

وای از قدمی بهم برآهی — آه از زجگر برآرم آهی

بر کوی گرهِ زند بر آن آه — سر بسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خود فرماید

اشاره به آیهٔ شریفه
فَلَن اُكَلِّمَ اليَوم انسيا

شماخی نام قصبه‌ایست در شروان

رونده‌گان عالم کنایه از سبعهٔ سیاره باشد
برهان

از بر خلایقم سبکبار | بر مائده علی نجار
او ضامن من بنان و جامه | من مادحش از زبان و خامه
آن از هنری خلیل کردار | تا بوت گری مسیح گفتار
خود تابوتی که او تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و جان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من برانش | من کشته بجان عیال خوانش
که که ز در دلم در آید | گرد دل گرم من بر آید
چندکه چشیده ام بباطل | از دهر هلالی هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاک خرد برمن آرد
جان صرف کند بر آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود از ینسان | کو بر جگری فدا کند جان

مرغ دل من گرفته پرواز | از دانه و آب آن نکوساز
آن مرغ بوم بوقت فرمان | نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خود گوید

کارم ز مزاج بد نرستی | گر نه دعوات مادرستی
آن پیرزنی که پیر معنی است | آن رابعه که ثانیش نیست
وز رابعه در صیانت افزون | بل رابعهٔ بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت | مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه پنهان | زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته ز عیش پنج روزه | چون مریم چار ماهه روزه
نسطوری و موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بده خاک ذو عطاش | فیلاقوس الکبیر باش

بر راه میا سطو نشسته   هیر وقی از زبان گسسته
پس کرده گزین بعقل و الهام   برکیش کشیش دین اسلام
بکریخته از عتاب نسطور   آویخته در کتاب مسطور
که بانو بوده چون زلیخا   بَرده شده بار یوسف آسا
از روم ضلالت آوریده   نخاس بپیش پروریده
دل بُرده چو بَرده در بدایت   پرورده بپرده هدایت
تا مصحف و لا اله دیده   ز انجیل و صلیب در رمیده
از بس که شده صلیب دشمن   در خط شده از صلیب روزن
تسبیح مسیح گشته وردش   تهلیل خلیل یاوه گردش
شب زان دل زنده زنده دارد   صبح از نفس دین نفس گذارد
گردون بجزای آن دل و دین   سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی اجتهادات   مومن دل و مومن اعتقادات
با عشق برای وقت معلوم   مهر ابدی نهد بر آن موم
گر واز پی مرهم دل من   دل موم سپید و لفظ روغن
حالات من از رضاش مرضی   حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه بند اختیارم   نصحش همه حصن روزگارم
دُود دلش از پی امانم   عرّاده حصن دشمنانم
کرده پی حرب دشمن من   از ناوک صبح جوشن من
با طعنه جافیان جنیفه   بازو قویم بدان ضعیفه
آه ار دعوات او نبودی   کارم ز فلک چگونه بودی
شروان قرنست ز آب و تیش   من همچو اویس پای بستش
افتاده بپای اویم اینجا   مانند زمین چنین زمین پا

الحق حق نعمتش قدیم است — همچون حسنات عم عمیم است

در ستایش کافی الدین عمر عم خود گوید

بگریخته ام ز دیو خذلان — در سایهٔ عمر بن عثمان
هم صدر حرم و هم امام و هم عم — صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش — افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث — یک ثلث بهر سی مثلث
زین عم من آن شرف رسیدست — کز قرص خور آب و خاک دیدست
خور برکشد آب را به بالا — خور رنگ دهد بخاک خارا
خور دولت هست و هم رسن تاب — از بهر سوی فلک کشد آب
خور هست ماشطهٔ زرین چنگ — بر خاک همی بر افکند رنگ (پراکند)
آید به پناه قرصهٔ خور — از خاک زرد زآب گوهر

درخانهٔ تنگ خاطر من — غم ساخته دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی — چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست در آن رسن درآرم — خود را ز چه عنا برآرم
تا بر در عم مرا وقوف است — آحاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقه فرد — عم زی درجات رفعتم برد
پس زان درجات برج پرداخت — زان برج بیوت اختران ساخت
اوّل ز یکی بشصتم آورد — پس شصت مرا بسی هبل کرد
آنگاه ز سی دوازده ساخت — زانجمله سرای هفت شه ساخت
مسکین پدرم ز جور ایام — افکنده مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال
آورد بکوه قاف دانش — پرورد مرا به آشیانش

با من به یتیم داری آمد — آن کرد که عم مصطفی کرد

پس عقلم از او حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرده بمن پدر که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن ز قرآن — آنکه و اذا الموؤدة برخوان

من چون خبهٔ گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — پستان رضاع در نهاده

خود بوده برفق دایهٔ من — پرورده مرا بزیر دامن

اندر بر من فکنده ز اول — از هشت بهشت هفت هیکل

ز انعام چیده هفت آهن — کرده است بر حمایل من

حافظ بده از پی کمالم — از آتش و آب هفت سالم

چون دید مرا زبان گشاده — لوح خردم بدست داده

از ابجد

اشاره بحضرت ابوطالب عم حضرت رسالت

اشاره بآیهٔ شریفه الم یجدک یتیما فآوی

اشاره بآیهٔ شریفه و اذا الموؤدة سئلت بای ذنب قتلت

خبه بفتح اول و ثانی بمعنی خفه است که گلو فشرده باشد برهان

[illegible]

قاعده است که از هفت قسم آهن و فلز هفت هیکل جهت اطفال میسازند و در گلوی ایشان در آویزند و از چشم بد حفظ نماید

از ابجد عقل در گذشته — الحمد حقایقم نوشته

عشرم همه روز بر گرفته — پس سورهٔ تبت از بر گرفته

خود کرده مثالهٔ صوابم — خود بوده خلیفهٔ کتابم

چندانکه مرا بلطف انفاس — آورده بسر حروف و الناس

پس برده مرا ز آستانه — در صدرگه کتابخانه

اول در بذله بر گشوده — خلق الانسان بمن نموده

داده بکفم کتاب اصلاح — آموخته سقط زند ارواح

فرموده مطالعات و تکرار — در مجمل رمز و عین اسرار

من شاهد خاص او در آن حد — او ابن درید و من مبرد

کرده لغوی مرا نه لغوی — پس گفته رشدت لست تغوی

طبعم بسته علم ساخته راست — آنسه که زو نیم و عقل و حس خاست

[illegible]

مقالت ۱۰

آورده مرا الحرف و الناس ۱۰

[illegible]

این چهار اشاره باین چهار کتاب است

اصلاح المنطق از ابن سکیت است

سقط الزند دیوان ابو العلای معری است

مجمل اللغه از ابن فارس است

عین اللغه از خلیل بن احمد عروضی است

[illegible]

برمن گره گمان گشاده | سر رصد جهان گشاده
حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه آن حروف صد یک | پنج است و چهار و سه و دو و یک
پس چار مرا تبسم نمود | وز چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بشاید | تا کرسی مصحفی بباید
آورده مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم
در علم اسپامی دو عالم | آن دیدم از او که از حق آدم
هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد بالغ | از کتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش ناب | هم رنگ در او فتاد و هم آب

جنبید ربیع روزگارم
از بهر درخت میوه دارم

پوشید جهان ثبت لاباس | جوزام بخوشه سیه داس
باغم همه سبزه بر سر آورد | از برف بنفشه سر برآورد
بر لوح سپید من سیه فام | نون والقلمی نوشت ایام
نون والقلم چو بنگریدی | یاسین خواندی و بردمیدی
چون دید که در سخن تمامم | حسان عجم نهاد نامم
چون پای دلم بگنج در کوفت | سالم در هیبت و پنج در کوفت
چون دید کز اهل فضل بیشم | از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبه بقا رفت | زان عالم بود باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت | صد یرحمک الله اش ملک گفت
انجاش نکاح بسته حورا | چلسال عزب نشسته اینجا
آنکس که چنین عروس بیند | برحق بود ار عزب نشیند

آن عین هدی ز جای برخاست — آن عهد هدی ز پیش برخاست — خصمش که ضلال بود برجاست

خود بوی چنین جهان توان برد — خود کوی چنین توان بسر برد — کابلیس بماند و بو البشر مرد

در ستایش امام شرف الدین محمد مطهر العلوی گوید

آن قدر و صفا که خاطرم راست — از خدمت سید اجل خاست

آن مایه که طبع را قوام است — هم همت سید انام است

ذو الفضل محمد مطهر — آن عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفی را — وان وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون درگذشته — یکموی ز مصطفی نگشته

دین را شرفست و شرع را فخر — بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است — علامهٔ خاندان خویش است

از انسی و جنی اختیار اوست — بر مشرق و مغرب افتخار اوست

اشاره بحدیث نبویست که انا سید ولد آدم و لا فخر

آن فاتحه

آن فاتحه صحف مهتری را — آن فاکهه باغ بهتری را — حیدری را

بوده در شهر علم حیدر — وین سید دین کلید آن در

اشاره بحدیث نبوی انا مدینة العلم و علی بابها

وقف ابدیست بر زبانش — هر خانه که داشت شهر دانش

اشاره بدور زبانست

جاه و شرفش ز بهر علم است — کاستاد سرای شهر علم است

شهری که خراجش آورد دهر — او میوهٔ باغ آنچنان شهر

زان منغرال وقت اجلال — بگشت فلک چو همزهٔ آل

آل در اصل اول بوده همزهٔ ثانیه را بالف بدل کردند آل شد

پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش بوی تعلیم

کمتر حبشی است حاتم طی — کهتر عجمی است صاحب ری

تا سایهٔ آن همای جهان — رفت از سر خطهٔ خراسان

چندانست ز انقلاب دهرش — بر کنگره‌های چار شهرش

چهار شهر کنایه از هرات و مرو و نیشابور و بلخ است که کرسی خراسانند

تا حضرتش از بهری سفر کرد — در باد هری سموم اثر کرد

کان شم شمال عنبر آلود | از نفح نسیم خلق او بود
گر سوی هری عنان گراید | از خاک هری جنان برآید
گر باز هری شود تماشان | عقا بنشیند در خراسان
زیور بود از پی هدی را | برای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید | دستارچه زر است خورشید
گردون شده با همه مکانش | دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست | حسان عجم ورا دعاگوست
من شیعی صلب در هوایش | شیعی چه که غالی ثنایش
از بسکه از و حدیث راندم | امسال ز روزه بازماندم
زیرا که چو آن حدیث رانم | پر آب خضر شود دهانم
عیدم ز جمال حالت اوست | فطرم ز حدیث و قالت اوست

النفح بالفتح الرائحة و ازهمه ونسیم الریح ق

تماشان بروزن ... هراسان ... و ... درست باشد

چون

چون دل پسر خاندان او داشت | طبعم به ثنای او فرو داشت
دانست که مدت فراقش | شیدا کندم ز اشتیاقش
کرد از پی امن این دل ریش | حرزم ز چهار نامهٔ خویش
همبر دارم ز قدر خامه اش | با چار کتاب چار نامه اش
فرض است مدیح او برین راه | گر نه من و مدح حاش لله
غم پنجه زد است و رگ کشیده است | بیخ رگ جان من بریده است

در ستایش پسر عم وحید الدین عثمان گوید

دولت آن بود و جانم آن داشت | کانفاس امام بوی جان داشت
دانش برکات و دولت احسان | صدر الحکما وحید عثمان
در هر کلمات او مفصل | هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب | در شیوهٔ نظم و نثر و آداب

مراد وی از چهار نامه کتابهاست از تصنیفات ممدوح که مشهور بچهار مقاله است

اشاره بتوریه و انجیل و زبور و فرقان است

کانفاس پسر عم اصل جان داشت

لقب او وحید الدین است و سه حرف اول او وحی است

بقراط و بزرجمهر و قسطاست | صابی و خلیل و جاحظ اسات
بر قطب و زحل محل حلمش | از شرم بیان و رشک علمش
رخ سرخ چو سیب سیلوی را | خون تیره چو مشک مسکوی را
شاگرد دکان چار تختش | در دست بقا مهار بختش
در نوع علوم جنس او نه | در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش برهان | از صفر کمند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب | از جبه کم است علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور | از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود بعقرب | مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خورده است | صرع و تب از آفتاب برده است
گر فطنت او بچرخ پوید | رنگ بهق از قمر بشوید

[illegible]

هر باب را اگر بکسر خوانند علم نحو مراد است و اگر بفتح خوانند مراد سگان بادیه است

چون ماه در برج عقرب آید مسهل خوردن مفید است

از مصری کلک زاده نیلش | وز نعش و شهاب تخت و میلش
خصمانش که میل میل دارند | چون تخت حساب خاکسارند
با چندین سحر سامری حال | موسیقاییست موسوی قال
با باغ بهشت و مرغ گویا | خو کرده دلش بر بنگ و آوا
زان دست بارغنون برآرد | زان دیده بارغوان گمارد
دندان مراد آسمان رست | گر صحن نشیمن ارغوان است
خورشاه او ست زان بهر بام | از بام برآید ارغوان فام
من فایده جوی و او مفیدم | عم بوده مدرس او معیدم
نفسم بدکانش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی زانکه معجزش بود | از چوب فکنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت | زین نفس چو مار موسوی ساخت

یعنی از نعش فلک تختهٔ حساب و از شهاب قلم آن تخته میسازد

یعنی موسیقار ست که علم الحان و اصوات باشد

من خرد و چنو بزرگواری چو پان چو من بهیمه واری

آن کافر سلطنت دهندش ناچار که چوب برنهندش

من چوبش خورده وقت تعلیم شاشیده هزار نوبت از بیم

خورشید چو نیزه دار باشد بر ابر نکیر اگر نباشد

در غصهٔ این خسان ناکس فریت کمال عون من بس

در مدح نجم الدین حد سیمکر گوید

نجم الدین قدوه معظم بل حاق و محقق و محق هم

حد علی آن امام اکمل بل فضل و مفضل و مفضل

شیخ فرق و مراد عالم بل اکرم و مکرم و مکرّم

آن عصمت صرف و نور فایض سلطان ائمه پور فضاض

گر کس بل محمد پستی حد علی بن احمد پستی

نوری که ز مشرق ازل تافت نجم الدین حد سیمکر یافت

زان نام و لقب که خاص او راست اینک دو فرشته چپ و راست

بر لوح خرد بنقطه و عجم الحمد نبشته اند و والنجم

بهر لقبش فرشته داور از واو قسم کمال اختر

شاگرد دل و ندیم مطلق شاهد باز آن حضرت حق

تا شیخ کلاه مغربی ساخت خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از آن کلاه دریافت زآن رشته کلاه مشرقی یافت

عرش و ملکند چاکر او نعش و فلکند منبر او

بهر قدمش ز آسمان بر سازند عمود صبح منبر

هرگه که بمنبری برآید ادریس بیاملی درآید

او نایب سید البشر شد سید بمغاک غار در شد

چون ماه ه‍ ا

و عطای مشتری ه‍ ا

خاک ه‍ ا

چون دولت بی بهانه گه گاه		زی غمکدهٔ من آورد راه
من جسم و اوست روح بادام		ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر		تصحیف بخوان و قلب بنگر
خورشید بنزد ذره آید		حلوا بسلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب اوست		تیمارکش من غریب اوست
کارم بتقاضاش نضج پذرفت		بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که هموار		آید که بام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است		زو شام و شبم صباح و بام است
آید بر من ز بعد ظاهر		نه می بر ساغر آید آخر
هر جا که درآمد آن دل‌افروز		شبها صبح است و صبحها روز
رویش شب اندرون چه دانی		در تیرگی آب زندگانی

شمع من مظلم است نورش		زان پیش شب بود حضورش
از باد زوال باد امانش		از دیدهٔ دهر شعدانش
هفت اند اشش زمین علمند		هفت اختر آسمان علمند
دل زآمدنش بشب نشان دید		خود ظل زمین بشب توان دید
شاید که بشب کند تجشم		کانوار بشب دهند انجم
شب بنمایند روشنان راه		شب دارد داغ نیز الله
معراج بشب نمود مختار		از طور بشب شعاع زد نار
شب هودج سالکان راه است		شب غالیهٔ عذار ماه است
شب پیش زنند عاشقان آه		شب پیش بود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب زایست		شب غواص صدف گشایست
غواص سیاه زنگی آسا		صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهرها چو بر سر آید — نه چون شکم صدف نماید

زان گوهر اگر بدادی افلاک — بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فواید فکر — در بارهٔ من قصاید بکر

خود دید پس این فتوح وارد — بر جیس شناگر عطارد

بر من بطریق مدح بربست — یک شعر که ثغر سحر بشکست

هر کان شکرین قصیده خوانده است — چون پسته دهن گشاده مانده است

جانم ببقای اوست دلشاد — شادی ببقای حضرتش باد

در مرثیهٔ امام عماد الدین ابو المواهب گوید

عذر است گرم سخن بود پست — کان نطق بلند من فرو بست

بگداختم از تف مصایب — از مرگ عماد ابو المواهب

در ماتمش از سخن چه لافم — مویی شده موی میشکافم

باریک معانیم ازین روی — شک نیست که موی زاید از موی

ای دیدهٔ دهر کو سوادت — ای خاک ابهر کو عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه — الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته نوان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول — بودی بزبانش افضل افضل

چون خضر جهان نوشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان — اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندر وار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر — درسی و همه پیاله چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا — شد در بدهٔ رخنهای دارا

واکنون غم فوتش از سیماب — شد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مبادخود گزین پس | بی او نگرد بنا کس وکس
آن جسم مقدسش که صدبار | معصوم ترا زروان ابرار
برتافت عنان چو جانش بهات | ازسوی ابهرسوی جنات
برد ند سوی ابهرجهات
چه سوی ابهرسوی جنات
ازخاک سوی جنانش بردم | بر سفت فرشتگانش بردند
یوسف بده دار ملک ودین را | پس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه سری یافت | او چاه زبعد پیروری یافت
زین یوسف تازه گشت وپیدا | این زال ضریر چون زلیخا
یوسف شد وقلب یوسف آبود | یعنی قسوی که دشمنش بود
حاسد شدن هنرهنر نیست | عیبی زحسد بزرگتر نیست
سیمرغ شکار شد فنا را | چه روی بقاست خفتنا را
دوده اسدی نهاده ماتم | کلب کلب ازنهاد خرم

ای دوده شما برای ثابت | ازکلب شماتت ازشماتت
تیت گیر اول که این بیت که برای راندن سگ گویند
بگرفت جهان جهان ابتر | فاضل شکن وفضول پرور
هرکس که فضول پرورست او | بوالخیر مگو که بوالشراست او
شر در ره شرع معتبر نیست | بوالشر زنژاد بوالبشر نیست
بوالخیر نه بوسعید هم نی | بل بوالشر وبوشقی عقبی

در نکوهش دشمنان گوید

منهم برحیرم ازخری چند | قولنجی وشوخ وآسمان رند
من نیز برجرم ازخری چند
مشتی نجسان که نحس زایند | باهفت سر وچهار پایند
نیز بهایم نشسته
ذوق ازسخنان من فزایند | پس درسخنم سخن فزایند
نمایند
این دیو پسران دست وکن | چون دیوچه کثیفت سروتن
چون بحر بجوشم ازسخنشان | صدحوض زحیض در دهنشان

بی فهم و چو فحم آتش افزای	بفضل چو فحل مادران گای
الحادخران و دین فروشند	کوته نظر و دراز گوشند
الا المَوت نیستشان باد	هم صورت این حروفشان باد
بشنو سخنی که میشود فوت	نقش المَوت چیست المَوت
چون نقش الف بصف دعوی	جمله طلبان ایسپان نی
وانکه زپی مراد همه دون	هم دال شده بجیم و هم نون
کونی سیر و غلیظ بنیاد	چون را، ربزبان اهل بغداد
چون سوزن سر شکسته زاول	سرنی و بمانده تن معطل
یا چون سر و بن شکسته سوزن	بن کشته خراب و سر نه بر تن
یارب که چه ابترند و ابکم	این قوم که اخرسند و اخرم
وانسو خنکی بدستهاشان	نقره شده فقره قفاشان

فحل در اینجا خر نر مراد است که شهوت کرده فحولیت خر بالاره خود جمع میشود

بنده اویان راه را بنایت غلیظ و با اشباع گوید و را از حروف منحرفه است چون بنده ادیان و عوام استعمال نماید غلیظ خواهد بود

من بر سر عالم از سر سود	دندانه تاج عنبرآلود
وایشان همه هم در این ریاست	دندانه سیر در نجاست
بر نکته چرب من فتاده	دهنی بچراغ ذهن داده
یکسر همه جرعه خوار جامم	پس داده به آب نقش نامم
یکسر همه ریزه چین خوانم	پس غارت کرده خان مانم
یکسر همه میوه چین باغم	پس کشته بباد کین چراغم
از پهلوی من کمال دیده	پس پهلوی من چو سگ دریده
امروز غریبم اندرین فن	وین قوم چو سگ غریب دشمن
از گفته من شده زبان ور	پس کرده زبان بگفت من تر
چون ابر که در حمایت مهر	بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد	پس بر روی چشم بند گردد

دندانه سیر یعنی یک پره از ثوم میگوید من دندانه تاج عنبرآلودم و ایشان پره سیر در نجاست بشده هیچ مقداری و قابلیتی ندارد

هرکو سر سفله برکشیدست — آن پسند کافتاب دیدست
خود را نظرای من شمرند — آخر فضلای فن نمردند
کونی که جعل کند شناسند — از گوی زرین و عنبر آکند
دانند زماهِ چرخ اخضر — تا ماهِ مقنع مزور
آن زنده سریست راه همای — وین هست فسرده زمین پای
این اصل ز آفتاب دارد — وانمایه ز چاهِ زیبق آرد
گاویست که عنبر آورد بر — گاویست که هست پشگل آور
از یک نی بوریا توان کرد — وز دیگر نی شکر توان خورد

در هجو ابو العلای گنجه فرماید

منی سگ گنجه را درین کوی — هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نه کز معمری خاست — سرخی که ز دست مرغزی خاست

آن ملحد ابو العلای سافل — چون وحش و بهیمه غفل و غافل
آن جاحظِ وقت زابدی خواه — آن جاحد دین آباه الله
بطریق زمانه باب بطروس — صدره به ازین جهود منحوس
خواهیش جهود ملحدان خوان — ور خواهی ملحد جهودان
مانند جهود شد زحل رنگ — لابل چو زحل جهود نیرنگ
غرچه و غرچه ز لوری — غوری سگ و غول اصل و غوری
چون آنکه غوری از جهان زاد — همشیره شیخ نجدی افتاد
سگ زنی و چو سگ زنان محتال — پرورده شیر سگ علی الحال
اوکیست که با روانِ تاریک — باشد بمثابت جهودیک
او جز پی نفی حق نپوید — این از اب و ابن و روح گوید
او مشرک و این معطل از دل — هم مشرک بهتر از معطل

از نم شده آفتابه آتش از تست
شانع و دهن دریده چون طشت

لابل که چو طشت شمع از آغاز
خو کرده بشمعهای سرکاز

وارد نسب از جحیم خذلان
هم نار جحیم کردش جان

بوده نسبش از آتش آز
هم بر سر آز جان دهد باز

مانند جُعَل بفعل و سیما
منی که جعل بوقت گرما

از ثقل چهار پا برآید
هم بر سر آنش جان برآید

چون از در دین ستوه گردد
گرد در گرد کوه گردد

صباحی را در آیه جوید
چون یافت نعم صباح گوید

گوید که حسن پیمبری بود
کیال بزرگ مهتری بود

گوید که محمد ای برادر
بد مرد حکیم کیمیا گر

او با زن زید آن و این کرد
وانگاه ورا نکاح دین کرد

ادفر

از محدث کاف و نون که موست
مجوبم آر این حدیث او نیست

وز روضه مصطفی که مینوست
بیزارم اگر نه گفته اوست

هستند برین گوا شب و روز
در فندق تو دو وصف کله دوز

در فندق تو بود دکانش
صد گوز دو مغز در دهانش

زو فندقیان بطبع ناخوش
با نعره چو شیر بلوط زاتش

آنک احمد را حکیم داند
خاقانی را ابسین چه خواند

گوید که رسول بود فاجر
در پور علی چه گوید آخر

صباح شد این لعین بدین
مانا که نماند اهل قزوین

شروان که چو کعبه بود ازین پیش
گردش چو گشت از آفت خویش

بیت المقدس بُد به ایام
چون دار قمامه گرده بدنام

برجبهتش از فنا رقم باد
اهل الموت را الم باد

بیفزاید حقیقتها محجوب باشم اگر این حدیث
رونباشد

فندق تو نام بازاریست در گنجه

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله

بگذارم شرح نامتامان   دل نشکنم از شکسته نانان
از مستدعان سخن نرانم   کاحرام دو کعبه یافت جانم
از قدوهٔ جهل یاد نارم   چون سوی دو قدوه قبله دارم
آن قدوهٔ کاینات یکسر   وین قبلهٔ دین هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را   وین آسی حاذق اصفیا را
آن کرده برسم عاشقان چاک   کحلی سپهر و عودی خاک
وین در زده آتش از سر سوز   در جیب قمع شب و روز
گر بو الحکمان کشند بیداد   صدر دو محمدم حرم باد
وز در حرم از سگان نترسم   بل گر شیر ژیان نترسم
دل در غم اژدها نیارم   کافریدونی درفش دارم

از بهیده چند یاد آرم

سالک

مرغ حرم از بدان معاف است   من صید سگان شوم گزاف است
در کهف دو شاهباز عالم   آخر ز کبوتری نیم کم
العزة صارمی و جنتی   فی مدح محمد القریشی

در مدح محمد خجندی گوید

والحکمة جنتی و جُندی   فی مدح محمد الخجندی
صدر الدین صدر دار ملت   برتر ز سه بُعد و چار علت
آن قابل مغز وحی مغزش   وان قالب سر حدیث نغزش
مغز کلمات و سر اکبر   بنموده مقشر و مقشّر
وین از دو محمد است بر جای   چرخ هدی از دو قطب بر پای
فخری که محمد عجم راست   از فیض محمد عرب خاست
آن گنج هدی نهفت و بگذشت   وین مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قلمش به دیده رایش — گرد از رقم مصری اژدهایش

بر نقب زنان گنج وا خورد — دست همه از قلم قلم کرد

زانخون که ز راه دستشان ریخت — گلگونه روی ملت آمیخت

نقابان هر کجا که هستند — همچون ماهی بریده دستند

گرچه قلمش نهنگ سار است — همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم بهر مالش — یأجوج ضلال را ظلالش

زان خضر چو زی مقام او تاخت — اسکندر شرع نام او ساخت

صدرش حرم موحدانست — او دامغ اهل دامغانست

از نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

مصر است و عراق در پناهش — عین الشمس است بارگاهش

دمغه کسره شجه حتی بلغت الدماغ و فلانا ضرب دماغه ق

عین شمس قریه ایست در مصر که درخت بلسان در آنجاست و در این ایهام است

شعری نظر است جان پاکش — دهن البلسان لسان پاکش

هادی همه در این جهان اوست — مهدی امم در این زمان اوست

گفتند چه چیست در صفاهان — دجال در آن چه است پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست — کاینک مهدی در اصفهانست

مهدی بفضای آسمان نیست — دجال بچاه اصفهان نیست

مهدیست در اصفهان ممکن — دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال — این دیو دلان آدمی قال

اینک همه روز مهدی پاک — در صدر رهی ورای افلاک

حبر قلمش بگاه فتوی — داروی خضاب فرق دینی

زان خامه که روی دین نگارد — دنیا نقط عروس دارد

فوتیش کشید دی بتعجیل — در دیده فتنه آتشین میل

دهن بلسان روغن درختیست که از توابع مصر آرند بسیار نافع و منفعه است

یعنی ها

مال ها

نقط عروس یعنی خال و نقطه که عروس دارد

وامروز کشیده هم برین باب　　　　در موضع میل سرمه خواب

شد فتنه به بست خواب مقهور　　　　تا که نشود بجنبش صور

یک موی نجنبدش ز مویی　　　　افیون خوردست فتنه گویی

در ستایش دو برادر صدر الدین که ایشان را جمال الدین محمود و هارون علی گویند

موسی قدم است و مصطفی جود　　　　هارون علی و جمال محمود

ذو المجد جمال دین مختار　　　　محمود که ایاز اوست احرار

اما نه ایاز و عشق و ذمت　　　　بل گرزن گوش ایاز خدمت

پاکان همه بر کشیدهٔ او　　　　احرار درم خریدهٔ او

چون همنام از سپاه ایمان　　　　بتخانهٔ کفر کرده ویران

ویران کن سومنات خذلان

غیبی است غرایب مقالش　　　　وز غیب غریب تر خصالش

الحق

الحق دو برادر ملک فر　　　　چون جوزا یکدل و دو پیکر

چون احمد و جبرئیل همدم　　　　چون عیسی و آفتاب باهم

در ساحت شرق و غرب اسلام　　　　این مهر بلند و آن مه تام

بی آنکه محاق در میان هست　　　　در منزل اجتماع پیوست

دو گوهر دین و کان امکان　　　　بل هر دو دو گوهر از یکی کان

دو جهان چو دو کفهٔ ترازوست　　　　مختار عرب زبانهٔ اوست

تا دامن ابد الابد گران پر　　　　آن کفهٔ دین بدین دو گوهر

عمود ترازوست

در مدح عز الدین محمد قصار گوید

زان عالی مجلس مقدس　　　　عز الدین یاد کار من بس

بر سینه ز غم غبار دارم　　　　عز الدین عمگسار دارم

کردست مرا عزیز پر مهر　　　　عز الدین حرز جان محمد

از غم همه کس عزیز گردد | تا چیز بچیز چیز گردد
غزنی دارم نه عروه در دست | گر غزنی ازو تمامتر هست
سر دفتر پاکان تحقیق | از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جمالش | آن روزهٔ قایلان مقالش
آنجا که زبانش نطق پویست | سحبان زمانه دم فرو بست
صافی است بعالم یقینش | از میغ هوا هوای دینش
کی میغ در آن هوا نهد پی | گر روح بود بخار در وی
با میغ کسی چکار دارد | کو قصاری (گازری) شعار دارد
در چشمهٔ صدق شسته زاغاز | از جامهٔ جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته | وز ظلمت آز سینه شسته
در شستن سینه داد داده | قصاریش از آن لقب فتاده

گر قصا

غزنی نام برادرست و عروه [illegible] بوده او [illegible] حق است یعنی اگر غزنی
از ممدوح خود تمام تر دیده باشم و غزنی
پرست باشم و عروه را از دست برده‌ام

گر قصاری کند صوابست | کاشک و رخش آفتاب و آبست
جز صورت آن رخ منور | کس دیده است آفتاب اسمر
بی آنکه کسوف شد نقابش | گشته است معنبر آفتابش
شسته همه زنگها که دیده | زآیینهٔ دل بآب دیده
جز
این معجزه بین که مینمایم | آیینه بآب میزدایم
جویم بمقام او تبرک | دارم بمقال او تمسک
الحق نظر عنایتم کرد | کز شیخ عمر حکایتم کرد
از مدحت شیخ داوم ایام | تاج کرم و سپهر اکرام

در مدح ملک المشایخ تاج الدین شیبانی

زان تاج و سپهر سرفرازم | پس مدحت تاج دین طرازم
شعرم همه در ثنایش خوشتر | در تاج نکوتر است گوهر

یعنی آیینهٔ دل را بآب دیده [illegible]
و این معجزه است زیرا که آیینه از
آب زنگ گیرد

یعنی از شیخ عمر ثنا در وصف او گفت

تاج الدین واعظ الخلایق — نور الحق حافظ الحقایق

تاجی که بر آتشش خراج است — شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام — کاحمد سیر آمد و علی نام — لقب او

در خیبر بدعه کرده هیجا — زان بر آن ذو الفقار گویا — کفر او

کنایه از زبان است

سه بیت کمال محکمی را — شیبانی دین هاشمی را

او هست مرا برادر دین — خصمانم ازو بر آذر کین

فردا که برادران همدم — می بگریزند یک یک از هم

من بگریزم در او یدان سر — پس گویم مرحبا برادر

این گوهرها که میفشانم — شایسته کام اوست دانم — پای او

دانم که چو نقد گشت کاش — منصوب کند سه حرف نامش

یعنی به بدایع مبرهن — خاقانی را حق است بر من

گر بزم اگر نظیر دیده است — یا برتر ازین سخن شنیده است

ورد است ثناش در زبانم — این ورد شناس حرز جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابو بکر

یاری است مرا درین کهن دیر — از تحفهٔ بوسعید ابو الخیر

طبعش همه مکرمات بی مکر — صدیق سخن رشید ابو بکر

طاهر بصفت چو گوهر خویش — عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر — بر هر دو جهان شوم مفاخر

کاندر حق همدم مراعی — بیت الشرف است بیت داعی

در مدح صدر الاسلام جمال الدین محمد موصلی گوید

ذکر فضلا بس است اینقدر — باز آیم در مدایح صدر

بآخر دو

در سلک سخن جواهر آرم   پس واسطه را بظاهر آرم

آن واسطه کیست صدر اسلام   وان صدر کدام صاحب شام

دی هاتف صبح دادم آواز   کای صاحب نطق سحرپرداز

در مدح جمال دین و دنیا   بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سریست این نه طغیان   قصدیست در این میان نه نسیان

کان صدر محمدیست دیگر   از اسم و سخا و علم و منظر

نه کوکبه محمد آخر   بعد از رسل آمده است ظاهر

نه روح پس از طبیعت آید   نه مضغه ز بعد نطفه زاید

جمادات نباتات حیوانات

بعد از سه نتیجه زاد انسان   بعد از سه کتب رسید قرآن

صبح از پس شب کشیده خنجر   گل بعد گیا نموده پیکر

سنگست نخست وانگهی کان   ظلمت بود آنگه آب حیوان

باجر

بر جیب و کله نهند پستر   آن قوقه لعل و گویک زر

قوقه کمه کلاه و پیراهن است

شبه کله است چرخ گردان   چار ارکان چار ترک آن دان

کلاه چهارگوشه

گویک بر وزن جوجک کمه و گوی گریبان را گویند

وین چند هزار سر بدو در   خورشید برو چو قوقه زر

عبارت از ستارگان

خورشید که می جهان گشاید   ز بعد سپاه انجم آید

این عذر دلیل بود اگر نی   پیش از همه مدح اوست اولی

سلطان سخا و صدر مطلق   خورشید کمال و سایه حق

سلطان بحق جمال دین است   آن سایه که گفته اند این است

اشاره برآنکه السلطان ظل الله

صاحب کوهیست کوه امکان   حضرت بحریست بحر احسان

کوهی و چه کوه ملجأ نوح   بحری و چه بحر مشرب روح

بحری ملکوت بر کرانش   عالم چو جزیره در میانش

هر هشت جنان دو خاشه بروی   هر هفت بحار غرقه در وی

لغت خاشه در فرهنگ جهانگیری [illegible] در کتاب دستور الفضلا خاشه ریزه‌ها کاه و چوب و [illegible] و مثال آن [illegible] گوشه خانه خوانند

کاوو صدف فلک بدو در — این زاده بعنبر آن بگوهر

در بحر گشاده روی و سر زیر — ماهی قلم نهنگ شمشیر

مردان و مهان شده شناور — ماهی بکف و نهنگ در بر

ماهی دو زبان چو مار افعی — در شست بنان زبان معنی

وان پشت نهنگ اژدها خوار — همچون شکم صدف گهردار

آورده ز بحر موج والا — گوهر چو کف و حباب بالا

غواصان نا شده نکوتر — زان کف بکف آورده گوهر

کشتی طلب خطا نکرده — با جودی جود باز خورده

هر کشتی حامل یک اقلیم — از رخنه چو آفتاب بی بیم

کشتی فنا در آن سبکبار — چون قوس قزح شده نگونسار

این بحر شکار گاه دین باد — تا محشر مشرب زمین باد

صدف فلک کنایه از آفتاب و ماه است [illegible]

شست بمعنی انگشت بزرگ که ابهام است و بمعنی قلاب [illegible] ماهی گیر نیز و در این بیت ایهام است

یقین د

خاقانی را سحاب خاطر — زین بحر کشید فیض ظاهر

ابر ارچه مجاهر توانا است — مایه اش همه از زکات دریاست

چرخ است غلام صدر و من هم — من چه که افاضل زمن هم

میسازم در مضیق شروان — از نشر ثناش نشره جان

از بسکه کنم سماع ذکرش — شد حامله از صفات بکرش

سمعم بطویلهای گوهر — طبعم بقمطرهای شکر

از بسکه خرد ثنای او راند — در گوش دلم صفات او خواند

شد گوش دلم جواهر آگین — دارنده گوشوار زرین

این در که زبان همی فشاند — از گوش تعرض می ستاند

از های مشقق هوا ایش — دو حلقه کنم بجا کپایش

در گوش کشم که من غلامم — تو هندوکی فلان بنامم

المجاهرة المغالبة ق

النشرة بالضم رقیة یعالج بها المجنون والمریض ق

الطویلة حبل [illegible] طرفه [illegible] طویلتها فی المرعی ق

ها مشقق [illegible] دو جز گوینده بگذا ه

تا بر من از این غلامی ایام — یا فرخ یا فرج نهد نام

در خاتمت کتاب گوید

دانی که بدان هدایت آباد — توفیق مدیحم از چه افتاد

از مجلس آفتاب یکروز — در دیده جواهر دل افروز

آوردمن که این جواهر — بسیار بجا زبان خاطر

یا کرنه و کشایش از هم — در سلک سخن برش مسلم

برجیس چو این شنید برجست — بر بدر آفتاب را دست

از دست بریدنش برداخت — الشارق داغ جبهتش ساخت

چون دست بریده آفتابست — صبح از چه غریق خون نابست

چون داغ بر آفتاب کرداست — ماه از چه کبود زخم خورداست

باز آمد آفتاب پیشم — زنهار کنان بلفظ خویشم

کای خاقانی بتخت هستی — کان گوهر باز جا فرستی

کز خجلت او که صدر دین است — رفتن سوی شام زهره ام نیست

من اینهمه گوهر از سر کلک — راندم بجبل صباح در سلک

این عقد چو بسته شد بستم — در گردن آفتاب بستم

بر گردن از آنش بستم آرا — دیدم که نداشت دست گیرا

این عقد چو باز جا رساند — صدرش رقم قبول راند

بر پیشانیش رای بارق — تبدیل کند بپای سابق

دستی دگرش دهد بمعجز — سارق شده سابق آید از عز

این عقد چو ختم شد بنامش — از وی گهر و ز من نظامش

گم بوده اوست حکم اورا — چون یافت بهاش چون توان خواست

مدحش به از این نگستر و بس — این تحفه عراق و شام را بس

حشو برانگیختی گر

کر خاطر پاک را کند حشو — این تحفه کراسه ایست محدث

کر انچه در این کراسه کفتم — کس کفت خدای را سه کفتم

در ملک سخن رسد مرا فخر — سلطان سخن منم ولا فخر

در نوبت من هر آنکه پستند — دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن بلند ازین دست — سوکند بمصطفی اگر هست

بحق اوزاین طرز و روش

عقلم همه صاحب قرانی خواند — جان نام صاحب جهان خواند

از صورت عدل ذات او باد — عدلش همه در حیات او باد

کز هرچه بکارگاه دنیاست — از عدل دراز عمرتر نیست

رهبرش باد

نور الانوار بر درش باد — رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بکاه تهلیل

آمین آمین کنا جبریل

[illegible]

گر خاطر پاک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در ملک سخن [illegible] | سلطان سخن [illegible]

در دولت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ختم [illegible] صاحب [illegible] | [illegible]

در صورت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]